



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

سیرت النبی

احمد لاشی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جرعه آخر (مجموعه شعر)

نویسنده:

احمد قاضی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۴	جرعه آخر (مجموعه شعر)
۱۴	مشخصات کتاب
۱۴	اشاره
۱۷	به نام هستی بخش عالم
۲۴	گوهر یکدانه
۲۵	موج الم
۲۶	آتش می دود
۲۷	زورق دریم
۲۸	جمع بندم
۲۹	فسوسا
۳۱	پیک خون آلود
۳۲	صبر در انزوا
۳۳	ای سما
۳۴	می توحید
۳۵	خط پرگار
۳۶	سر شوریده
۳۷	چند و چونم مزن
۳۸	تن فنا خواهیم
۳۹	ای شمع شب افروز
۴۰	خاموشی سنگ
۴۲	چه سنگین ناله آمد
۴۳	در نمایی ها
۴۴	درد ما را تو دوا

- ۴۵ شراب گرمِ محبت
- ۴۶ در خواب دلان
- ۴۷ ندایی نزنند کوه زمان
- ۴۸ لبخند گل نرگس باز
- ۴۹ ترانه سوز
- ۵۰ نگاه تو بس است
- ۵۱ وعده های عشق ها
- ۵۲ بردامم
- ۵۳ سردی جان
- ۵۴ شروع ظلم
- ۵۵ سرو نالید
- ۵۶ مسلخ عشق
- ۵۷ بیدادِ خزان
- ۵۸ محور غم
- ۵۹ ره جان باختن
- ۶۰ بخت وارون
- ۶۱ خالی از مهر تو هرگز
- ۶۲ به قصه نگه
- ۶۳ شاخه معرفت
- ۶۴ صورت حال
- ۶۵ بگرد شهر
- ۶۶ ناله غریبانه
- ۶۷ کرانه سبز
- ۶۹ جرعه نوشم زمحبت
- ۷۰ نکته های پیدا
- ۷۱ جمالِ دوست

- ۷۲ عذرها را بی محابا
- ۷۳ حرفی نیست
- ۷۴ فراق روی تو
- ۷۵ دل دادم
- ۷۶ غزل آخر
- ۷۷ رو بسلامت
- ۷۹ گفتم بدل
- ۸۰ چهره افروخته
- ۸۱ یعنی هیچ
- ۸۳ صبح ازل به ابد
- ۸۴ پندار ندارد
- ۸۵ غایت مقصود
- ۸۶ مَهِ عالم فروزم
- ۸۷ گلِ خودرو
- ۸۸ مرغ خاموش
- ۸۹ خراج ملک دلم
- ۹۰ ره بیدار دلان
- ۹۱ غمِ پیری
- ۹۲ من لاله بکف می نگرم
- ۹۳ لب دوختم امروز
- ۹۴ خیل بی وفا
- ۹۵ پرورده دامان
- ۹۶ ره دلدار
- ۹۷ دل در خطر آمد
- ۹۸ زلال چشمه خورشید
- ۹۹ پیام دل

- ۱۰۰ با نام هر شهید
- ۱۰۲ جوانه های جوانی
- ۱۰۳ سروهای سبز
- ۱۰۴ آوای دل انگیز بهاران
- ۱۰۵ شتاب حادثه ها
- ۱۰۶ خلوتگه معشوق
- ۱۰۷ دیشب
- ۱۰۸ چون مه بدر
- ۱۰۹ چو کوه بیستون
- ۱۱۰ دست های گرم
- ۱۱۲ کام تلخ است
- ۱۱۳ مرغ حق می نالد
- ۱۱۴ شور این عشق
- ۱۱۵ همه زندگی
- ۱۱۷ سر بسته سخن
- ۱۱۸ نقطه آغاز
- ۱۱۹ خامه لغزید
- ۱۲۰ نگهم تا به ابد
- ۱۲۲ راز پنهان
- ۱۲۳ عقده دل
- ۱۲۴ فرهاد بی غرور
- ۱۲۵ باب دیگر
- ۱۲۶ ای نهایت مقصود
- ۱۲۷ ندای بخت
- ۱۲۸ من آشنا
- ۱۲۹ به قطره قطره شرم

- ۱۳۰ سنگِ صبورم
- ۱۳۱ در شکوه ماه رخساران
- ۱۳۲ با دردِ دلم
- ۱۳۳ عقل وامانده
- ۱۳۴ ساکن کوی ندامت
- ۱۳۵ ورای وهم انگیز
- ۱۳۶ رازِ پیدا
- ۱۳۷ بهار شور آخرین
- ۱۳۸ چاره سازم
- ۱۴۰ بی برگی ما
- ۱۴۱ وعده خلد برین
- ۱۴۳ روزی رسد آخر
- ۱۴۴ من می نگرم
- ۱۴۵ روزِ تقدیر
- ۱۴۶ فصلِ جدایی ها
- ۱۴۷ امتحان روزهای آخر
- ۱۴۸ در وداع دل
- ۱۵۰ خاک بودم
- ۱۵۱ بشکیم
- ۱۵۲ چون گواهی دهد
- ۱۵۳ تن و جان باخته
- ۱۵۴ در آن غوغا
- ۱۵۵ خزانای مهلتی
- ۱۵۶ پیمانِ الست
- ۱۵۷ به هر که رو کنم
- ۱۵۸ گفتگو گر نکنم

- ۱۵۹ دستِ ما کوتاه
- ۱۶۰ تا غریبانه
- ۱۶۱ از خدا می طلبیم
- ۱۶۲ بیا و بر سرِ ما
- ۱۶۳ شعر آفرین
- ۱۶۴ دل گفت
- ۱۶۵ قصه گم شده ای
- ۱۶۶ صدای پای دل
- ۱۶۷ همدمی با تو
- ۱۶۸ گل خوشبوی آشیانه
- ۱۶۹ دست حساب
- ۱۷۰ این پرده تو بردار
- ۱۷۱ خار ره این بادیه
- ۱۷۲ نئی غم
- ۱۷۳ اسرار الهی
- ۱۷۴ بباغ روشنایی ها
- ۱۷۵ این نامه و غم نامه
- ۱۷۶ راز هرگز نگفته
- ۱۷۷ دست در دست صبا
- ۱۷۸ روزه دارِ عشق
- ۱۷۹ ای شب
- ۱۸۰ شور فرهادم
- ۱۸۱ غمت را می برم
- ۱۸۲ آسیمه سران را
- ۱۸۳ غوغای جهانیم
- ۱۸۴ بشتابید

- ۱۸۵ با اشک
- ۱۸۶ قدم آر رنجه کنی
- ۱۸۷ به عمق مهلکه
- ۱۸۸ پندار به رفتار
- ۱۸۹ فرهاد دلان
- ۱۹۰ غم بسوزاند
- ۱۹۱ دمی با محرمی
- ۱۹۲ به نگاه آشنایی
- ۱۹۳ قامت آراسته
- ۱۹۴ سودای عبث
- ۱۹۵ مشکل من
- ۱۹۶ تربت یارانِ غریب
- ۱۹۷ به سرو قامت او
- ۱۹۸ سرفرازم کن
- ۱۹۹ سراب محض
- ۲۰۰ ناز خوبان
- ۲۰۱ دست بر دست زخم
- ۲۰۲ بر حریم سر کویش
- ۲۰۳ خاک زرخیز شد
- ۲۰۴ بعد از این
- ۲۰۵ آرام نیم
- ۲۰۶ به شهر آشنایان
- ۲۰۷ تا دل آرام بگیرد
- ۲۰۸ خریدار منم
- ۲۰۹ در نم اشکم
- ۲۱۰ همه جا می نگرم

- ۲۱۱ سمن خاطره ها
- ۲۱۲ باد پاییز زمان
- ۲۱۳ پنهان ز من
- ۲۱۵ به سنگ سرد
- ۲۱۶ سر به پایت می گذارم
- ۲۱۷ ز شعری
- ۲۱۸ لعل نوشین تو
- ۲۱۹ خبر از بی خبری
- ۲۲۰ بی تاب تر از من
- ۲۲۱ بانگ این قافله
- ۲۲۲ داستان زندگی
- ۲۲۳ بغض ما را
- ۲۲۴ به پشیمانیم
- ۲۲۵ به جان می جویمت
- ۲۲۶ شرط و عهد است
- ۲۲۷ بگذر و بگذار
- ۲۲۸ دیده شوق
- ۲۲۹ درد آشنا
- ۲۳۰ ای وفا
- ۲۳۱ گل خونینه
- ۲۳۲ به خون غلتیده
- ۲۳۳ بی ناله ما
- ۲۳۴ ایام خراب
- ۲۳۵ تو آه حسرتم
- ۲۳۶ من و ما را تو بسوزان
- ۲۳۷ ليله القدر منی

۲۳۸ ----- ز بخت شوم

۲۳۹ ----- ابر اگر نیست

۲۴۲ ----- درباره مرکز

جرعه آخر (مجموعه شعر)

مشخصات کتاب

سرشناسه: قاضی، احمد، ۱۳۱۴ -

عنوان و نام پدیدآور: جرعه آخر / مولف احمد قاضی.

مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۱۵ ص.

شابک: ۲۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۱۰-۷:

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره: PIR۸۱۷۱ / الف ۶۲۵ ج ۴ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۱/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۳۵۷۱۳

ص: ۱

اشاره

پیش گفتار

سپاس خدای را که به من آن توان را اعطا فرمود که مبادرت به تنظیم و چاپ مجموعه غزلیاتی بنمایم که به دور از حدیث نفس است؛ خواننده گرامی و ارجمند اشعاری که تقدیم حضورتان می شود حاصل دگرگونی حالات روحی حقیر است که ناخواسته بر زبانم جاری شده و بر صفحه کاغذ نقش شده است هر چند امکان اشتباه است که امید اغماض از خوانندگان ارجمند دارم. غزلیات در شش جلد با اسامی: ۱ - عطش گمشده ۲ - جرعه آخر ۳ - سرو روان ۴ - عهد جانان ۵ - نشان سحر ۶ - سرود معرفت می باشد که کلاً ذکر و حمد بر درگاه حضرت دوست و خاصان بارگاه کبریایی ذات اقدس الهی می باشد.

نه بخود می روم به گفتن شعر

دیگری می برد بفرمانم

در خاتمه از کلیه کسانی که در این امر مرا یاری کرده اند خالصانه تشکر می نمایم و پاداش آنها را از درگاه خداوند خواستارم.

کرمانشاه - بهار ۱۳۸۸ شمسی

احمد قاضی

ص: ۴

من نمی خوانم دگر جز یار را

من نمی بینم بجز دلدار را

گوهر یکدانه دریای جان

جان به جانان می برد زنهار را

چشم دل می بیند و شادی کنان

می گشاید لذت دیدار را

می تراود اشک شوقم روز و شب

تا بشوید لاله رخسار را

در خیالم می نشاند چهره را

تا بشیرینی دهد پندار را

لاله می روید ز کوهستان غم

دیده می بیند گل گلنار را

درد جانم عادت دیرین بود

کس چه داند لذت آزار را

دیده مخمور است و می پرسد ز ما

راه و رسم خانه خمّار را

چشم احمد از حریم کوی او

خوشه می چیند گل ایثار را

بنشین که نشانم بدل این آتش غم را
خاموش کنم ناله این موج الم را
پیدا نشود گرز تو ما را سحر عشق
کی کوکب امید زند شام ستم را
زین خوان کرم ریزه خورد عالم و عامی
تا بحر کریمانه بود خوان کرم را
خود سوختنم ساختنم کرده مهیا
هستی دهد از دفتر تدبیر عدم را
پرواز کنم تا پر پرواز گشایم
شوق است امانی که روم راه حرم را
بر دامن ما صد گهر اشک نهفته است
تا بگذرم از خویش زخم رنگ منم را
احمد گهرستان تو این طبع روان است
زان بیش نخواهم که خدا داده نعم را

آتش می دود

بر دیده نهادم گل روی صنمی را
تا بشکنم اندر قدمش داغ غمی را
من خویش در این آتش بی دود سپردم
تا بار دگر چاره کنم ز آن المی را
اندر کف بخشنده آن یار گرامی است
ما را گهر معنی و زیبا کرمی را
هیئات که سرمایه به سودی چه فروشم
پرواز زمان خواه نه سود عدمی را
بیش است که از کم بگذارند دل خویش
از دایره بیرون چون کند بیش و کمی را
تکرار زمان لذت لب دوختگی نه
تا دم زخم از زمزمه گیریم دمی را
ما را دل و هم دیده گریان نگران است
احمد چو نهاده است بدین دیده نمی را

نالہ آسودہ کند سوز دل غم زدہ را
تا نسوزد زشراری دل ماتم زدہ را
باد پاییز و گرفتاری مرغان چمن
با کہ گویم غم این لانه بر ہم زدہ را
تیغ خون ریز زمان گر زند از بیدادم
چه گریزد چه کند محرم از دم زدہ را
دیدہ خونبار و گل سوک مداران شکفد
داغ ما تازه کند ماہ محرم زدہ را
ناامیدان جهان را گھر اشک کجا
می رود از بر این میل بہ عالم زدہ را
نیش جانسوز ملامت کشدم از تو مگر
درد ما داند و دانم غم ارقم زدہ را
شکرَم از لب شیرین بہ حلاوت نبرد
کہ بہ تلخی کشد آخر دم آدم زدہ را
پیش ما مہلکہ کوی تو خوش تر باشد
بہ سلامت بردم زورق دریم زدہ را
نالہ احمد و ہنگام دعای سحر است
اشک گلگون بنگر دیدہ در نم زدہ را

جمع بندم

جمع بندم روزگار مانده را

آسمان انتظار مانده را

جمع بندم روز شادی های خود

ژاله های لاله زار مانده را

در شکوه یک نفس در یک نفس

لحظه های بی قرار مانده را

برگ های سبز بر کف ماندنی

ذکر یا حقّ هو شمار مانده را

در گریبان چشم های خفته ای

خستگان را آشکار مانده را

نرمخویی های دنیا دیده را

بی شتابی از شرار مانده را

جمع بندم اشتیاق جان و دل

یادهای پرنگار مانده را

جمع بندم برج و باروی جهان

نیش زهر آگین خار مانده را

شرط احمد را نمی بندم بکار

جمع بندم کار زار مانده را

فسوسا

ای وای قرار از دل و جان رفت فسوسا
سوزان دل ما سوی فغان رفت فسوسا
اندیشه مردان خدا خرده ندارد
تا باز کجا زخم زبان رفت فسوسا
خوننامه تراوید ز چشم غم امشب
سودای زمان بود و زمان رفت فسوسا
در راه خطا ای دل شیدا تو چه تازی
همراه تو گر رفت گمان رفت فسوسا
صیدی نگرفتیم که ایام سرآمد
در راه تبه عمر چه سان رفت فسوسا
از دل که نهان نیست غم آسوده عیان است
در باور ما نکته نهان رفت فسوسا
این خار نه امروز خلیده است به جان ها
هر جا نگری درد از آن رفت فسوسا
بر خاطر سودای عبث چون بنشینیم
این رسم جهان بود و جهان رفت فسوسا
با درد نشستیم که بی درد نبودیم
خون در دل ما بین چه عیان رفت فسوسا
ای پیک بهاران تو بیا تا بنگاریم

بر نقش بهاران که خزان رفت فسوسا

احمد به قرار دل ما مرهمی آور

ای وای قرار از دل و جان رفت فسوسا

ص: ۱۶

پیک خون آلود

گریه آغازی دگر دارد بما
شعله ها را در شرر دارد بما
تا به بند زندگانی بسته ام
شوق ها را مختصر دارد بما
گر خیالم لحظه ای آنجا رود
شب چراغی همسفر دارد بما
پیک خون آلود از شهر غریب
از غمی پیدا خیر دارد بما
در بهاری بی طراوت غصه ها
قصه های شعله ور دارد بما
سرو می نالد ز بی آبی چنین
زرد رخسارش نظر دارد بما
خرمی ها قصه و افسانه شد
موج ماتم ها اثر دارد بما
در تلاطم بحر بی پایان دل
کف بلب هر جا ضرر دارد بما
دیده احمد بشوق دیگر است
جلوه ها را چشم تر دارد بما

گر رسد فریاد ما بر ساحت دلدار ما
می گشاید بس گره از مشکلاتِ کار ما
گوش دل را باز کن تا بشنوی آوای جان
از کران ناله های در غم بسیار ما
همنشین صحبت دوشینه ام می گفت زار
وای گر دلدار دیگر نشنود اخبار ما
عمر ما در لابلای ناله ها گم گشت و زان
می گدازد آتشی این جسم زارِ زارِ ما
صبر را در انزوای خویشتن آرم بچنگ
از درون لحظه های مهلت غمبار ما
ایدل آهنگ دل انگیزی بساز جان بزن
تا مگر از دیده ها پنهان شود آثار ما
در وفای خویشتن ایثار را آورده ام
بنگر اینجا نکته ها از دامن ایثار ما
پیش ترها لاله را بی داغ ما بگزیده ایم
حالیا بس داغ دارد لاله در اشعار ما
بی گمان هر جا رود احمد شکوه یار هست
شاهدی بر شبچراغ روشن بیدار ما

در خطا هر کس ترا داند گنهکار ای سما
گرچه رنگین جامه دارد پر ز ادبار ای سما
مرد نادان خود به آتش می کشد سر تا به پا
آنکه از کار تو نالد دیده خونبار ای سما
آسمانا گر بیارد رحمت بر جسم و جان
ناسپاسی ها کند نادان به کردار ای سما
می برد مال یتیم و می دهد دست لثیم
هر دم از بیچارگی خود را زند نار ای سما
همدم شیطان به شیطان دل سپارد روز و شب
تا مگر گیرد گل حق را ز ابرار ای سما
تا گریزد جان او از انتقام داوری
خود بچاه دوزخی دارد نگونسار ای سما
ساده اندیشی بشوق خویش می گوید سخن
تا کجا خونابه ریزد از دل زار ای سما
برگ پاییز و گل بشکفته در فصل بهار
خود نشان دارد که دارد بخت بیدار ای سما
دیده احمد به پهنای تو ای فیروزه گون
اشتیاق از دل بجوید او زدلدار ای سما

آن می که ز توحید تو نوشید دل ما
بس راز نهان دید و عیان دید دل ما
پیمانہ کش کوی تو آسوده نشیند
بی دغدغه در جلوه چو خورشید دل ما
چون دل نبرید از تو و همراه تو آمد
آرامش جان دید و بخندید دل ما
سودای دگر نیست بجز بندگی او
چون شوق ره عشق که بگزید دل ما
ای راه گشای دل بشکسته خونین
مست است ولی از می توحید دل ما
دل سوختگان را غم دیرینه به جان است
تا خوشه غم دیده بجان چید دل ما
خاصان درت بارقه نور امیدند
چون می شود آخر ز تو نومید دل ما
ره توشه نداریم مگر مرحمت او
در عین گنه شاد خرامید دل ما
احمد به هوای سر کوی تو فتاده است
فریاد زنان عطر تو بویید دل ما

خون چرا گریم که خونباریم ما

دل چرا سوزم که در ناریم ما

لحظه ها را در زمان آغشته ام

از سحر پیکیم و بیداریم ما

عشق را در شور و شوق دیگریم

روی در او خطّ پرگاریم ما

در زمین و در هوا خونابه ریز

هر بلایی را سزاواریم ما

آب و آتش در مذاق یکدگر

بی وفا را از وفا یاریم ما

لعلی از کان مروت تا رسد

راستی ها را به کرداریم ما

شوق احمد در حریم کوی او

دل به نجوا رمز اسراریم ما

به وفا می روم ای آیت زیبایی ما
چه شود گر نکنی قصه رسوایی ما
سر شوریده دگر بی تو مدارا نکند
که بهر کوی و گذر آمده شیدایی ما
چه کنم تا نرود دل بتمنای دگر
چون مرا گم شده آن مایه پیدایی ما
لب شیرین و غم کوهکنم مانده بدل
به خزان آمده گر لاله صحرائی ما
شوق پرواز و هوای سر کوی تو بود
که بدل می زند این دم بشکر خایی ما
بوسه گاه گل رویت بلیم گر برسد
غصه جان بکشد از غم لیلابی ما
سرمه چشم من از خاک سر کوی تو شد
همه جا می نگرد دیده بینایی ما
سبزه می روید و دلشاد شود دشت و دمن
کس نگوید سخنی جز به گل آرایی ما
چشم احمد گهر اشک به آینه نهد
تا ببیند ز مه روی تو رعنائی ما

چند و چونم مزن

چو به عقل آمده این عاشق دیوانه ما

وقت آنست که سوزد پر پروانه ما

من به آتش کشم این خرقه که تزویر در اوست

تا نگویند که غیرت شده از خانه ما

مستی و رندی و آلوده به هر کوی شدن

کار هر کس نبود جز دل فرزانه ما

صد گناهم به یکی توبه خدا می بخشد

وای اگر خون شود از میکده پیمانه ما

خواب از چشم من امروز به چشم تو رود

کی به خوابم کند این آیت دردانه ما

چند و چونم مزن از آینه دور و فلک

که جهان نقطه شود زین خم افسانه ما

شور و حالی دگر آر بایدم اکنون بنما

ورنه ما را کشد این درد غریبانه ما

آشنا را سخن عشق فراوان گفتم

تا بسوزد غم افتاده زیبگانه ما

سرّ احمد نشود فاش کسی تا با اوست

سر ما خاکِ درِ درگه جانانه ماست

تن فنا خواهم

ای بسر تا پای تو جان مبتلا
جان بدرد عشق تو شد آشنا
اندرین سودا به چشم خون فشان
رازها گفتم که زو گیرم بقا
تن فنا خواهم که پیش چشم او
نیست بر ما خوف چون آید رجا
ترک سر گفتم که سر در در گه اش
گر نیاری کار تو باشد خطا
همرهان را در شتابی جان ستان
باید اکنون تا شود جان ها رها
آخر ای درد آشنای نکته دان
درد ما را بازگویی و وانما
مرغ بی بالم که در کوچ زمان
آشنا با دردم و دام بلا
گر زمینم باز گیرد به بود
ورنه ما را صد بلا گیرد سما
تا چو احمد بحر ایامم ربود
هم صدا با موج ها دارم نوا

ای شمع شب افروز

ای شمع شب افروز به کاشانه دل ها

ای بال هما بر سر و بر خانه دل ها

هم روز و شب آوای دعا بر لب و دل هاست

پر سوختنی هست به پروانه دل ها

این شعله عشق است به آسودگی ما

تا بگذرد آن لحظه ز پایانه دل ها

دریای وجود از همه سو بر سر مهر است

پیدا و نهان در پی دردانه دل ها

ما این سخن از عشق سرودیم بهرجا

تا جان نشود در غم و بیگانه دل ها

آن لحظه که آوای محبت بشنیدیم

آسوده گذشتیم ز ویرانه دل ها

باز آی که فریاد دل از هلهله بگذشت

باز آی و نظر کن تو طیببانه دل ها

مستیم از آن می که ز توحید گرفتیم

بیخود شد گانیم ز پیمانہ دل ها

احمد به کمند تو گرفتار و بشادی

آسوده غنوده است به کاشانه دل ها

برخیز که شب آمده از آه فغان ها
جز زمزمه آب فرو بسته زبان ها
خاموشی سنگ است و سکوتی بلب دشت
فریاد کسی نیست به غوغای زمان ها
گاهی به نسیمی که وزد شاخه نخلی
هشدار دهد یکسره بر ظن و گمان ها
ظاهر شود آرامش گیتی ز سکوتی
حرفی که نمانده ست در آید به بیان ها
هرای دد و غرش آسیمه سر آن
ترسی به تکاپوی غزالان زده ز آن ها
ظلمت به سراپای شده موج سیاهی
تا برکشد این پرده به رخساره جان ها
جایی که عزیز است بخوف از شب تیره
در نقش عجیب است گمان ها به مکان ها
شب از چه شکایت کند این گونه به تلخی
آسوده حزن است و در این راز نمان ها
جرثومه تزویر و ریا دیده مگر شب
کاخر زده بر چهره نقابی چو غمان ها

شبناله جغد است بویرانه تاریخ
خم گشته قد سرو بدین باد خزان ها
گر بارقه ای می جهد از دور به چشمی
آن تیر شهاب است که آید به کمان ها
هنگامه شود گر شکنند مهر سکوتش
شب با همه خاموشی و تاریک کران ها
صهبا بلب مست زمان نه که مگر او
در مستی دیرینه کشد باز لسان ها
ما را به هوای دل دیوانه فروشد
آن رند سیه چرده تصویر زیان ها
شب پرده دری گر کند از پرده آفاق
بس راز نهان گشته درافتد به عیان ها
بیگانه شب نیستم از شب زدگانیم
تا بر دمد آنکه سحر از ذکر دهان ها
خاطر به خطایی رود از بخت سیاهی
گر جان بنهی در کنف امن امان ها
احمد به شب حادثه ها ناله ندارد
آسوده دلی می طلبد او به جهان ها

چه سنگین ناله آمد

چه سنگین ناله آمد بر زبان ها
نشسته هر کجا در عمق جان ها
نگاهم آیتی از سوز دارد
که می سوزد ز بغض خود بیان ها
نمی روید گلی جز زردرویی
بهاران رفته از فصل خزان ها
به عالم مهلتی دیگر نیندیش
در این ماتم سرای در زمان ها
غرور رفته را کی بازگیرم
جوانی ها، جوانی ها، جوان ها
بسی در آرزوی کوه سبزم
بسی بر دشت شوق بوستان ها
کدامین قامت استاده بینم
که این قامت خمیده چون کمان ها
ترا ای عمر رفته دادم از دست
بشور و شوق و آمال و گمان ها
ترا احمد جوانی رفت و پیری
رسید از ناله های بر زبان ها

درّ نمایی ها

ز یاران در وفاداری نشان آمد رهایی ها

خطا کردم که برچیدم بساطِ آشنایی ها

بدنیا نیست ما را جز خیالِ باطلی دیگر

چو بر لب آورم صهبای عشق از پارسایی ها

گل از گلزار چیدن در هنرمندی نمی گنجد

شکوفا غنچه ای باید ز رمز کیمیایی ها

نمی جوشد مگر خون وفایی در رگِ غیرت

که آتش می زند ما را لهیب بی وفایی ها

شب ظلمت ز آغازی بانجا می رسد آخر

که بر کف می نهد خرمهره های درّ نمایی ها

بشوق خویش نالیدم بامید وفاداری

خدا را مهلتی تا بشکنم قید جدایی ها

نمی بیند دلِ خفّاش بینان تابش نوری

بچشم دل نگه کردن نمی خواهد ضیایی ها

بیارد اشکم از این دیده فیاض بر دامن

نمی پرسد کسی ما را بدین دل واگشایی ها

ز احمد می گریزد بخت پیروز زمان هر دم

که اندر آتشم سوزد شرارِ بی صفایی ها

درد ما را تو دوا

ای مرا درد بجانم تو دوا

سر شوریده ما را همه جا

دلَم از دست رود زین غم تو

به وفایم نظری کن به وفا

لب شیرین زغم فرهادم

بیستون را زند این شور و نوا

کوه و صحرا به تماشاگه دل

بی تو در اوج خزان گشته مرا

تا کشم بار جفا جویی خود

می برد حسرتم از آب بقا

دل آکنده به مهرم نرمان

که بیایت فکنم موج دعا

نرم نرمک ز نسیمی که وزد

موی آشفته بده دست صبا

لاله رویان به چمن دست فشان

نبود این لب خاموش روا

درد احمد همه کس می داند

بجز آن دل شکن خوف و رجا

شراب گرم محبت

شراب گرم محبت ز دلبران عجب است

سخن محال چه گویی حلاوت از رطب است

نیاز خویش بخورشید از رخت گیرم

گر التفات نمایی که شوق دل بشب است

شراب بی خودیم ده که مست تر بهتر

زبوسه گاه اجل جام باده ام بلب است

بسر بلندی ما در گدایی از در دوست

سخن دراز مکن کاین نشانه طلب است

گل وجود به باغ خزان غم پژمرد

بصد دریغ مرا سوز دل بدان حطب است

زمین و چرخ برین را بذکر می پویم

گر از ستاره امید بخت را نسب است

بیا و شعر مرا در نشانه ای برخوان

که در نشستن احمد بدرگهی عجب است

در خواب دلان

غم بدل آمده آن مونس و غمخوار کجاست

جان بدرد است مرا دیده خونبار کجاست

در شب حادثه ها ناله دل می شنوم

او به فریاد و فغان است که دلدار کجاست

با دلِ پر گله لب دوختم را تو مخواه

راز خونین بصران در دلِ بیمار کجاست

کاروان رفته و وامانده بسی چشم براه

رهروان را خبری بی غم اغیار کجاست

خسته بر موج بلا گر برود دل شده ای

دست او گیر و بگو محرم اسرار کجاست

با من از غصه بیداد زمان ها تو بگو

تا نگویند که خون نامه ابرار کجاست

خوش حدیثی ز لبِ چون شکری می گویی

درّ فشانی چو کنی مایه گفتار کجاست

زندگی راحت آینده بی خوف بود

ورنه در خواب دلان آیت بیدار کجاست

احمد آسودگی عمر بمویی بند است

چون وفایی نبود این همه آثار کجاست

ندایی نزنند کوه زمان

روز هجران شد و فریاد من از دل برخاست

وای بر دل که به تعقیب قوافل برخاست

صد دریغ از سخن عشق که بی مایه فتاد

عشق در بند و کمندی زسلاسل برخاست

گفتم از خویش برون آیم و در شعله عشق

بینم آن نکته که بگزیده و قابل برخاست

ناله زد دل که ندایی نزنند کوه زمان

ناگهان ناله جانسوز مقابل برخاست

حسرتی بود که در سوختم یاری کرد

تا در آن برهه به بگشودن مشکل برخاست

دست بر دست حریفان مده ایدل کآنجا

در ترازوی عمل رمز معادل برخاست

حرف آخر چو به اول تو زنی اولی تر

رفت دیوانه چو در مهلکه عاقل برخاست

در گرفتاری ایام نه جای سخن است

حلّ نشد مشکل و فریاد مسائل برخاست

دل احمد چو در آن بحر خروشان افتاد

بر لب آورد دعایی و ز ساحل برخاست

لبخند گل نرگس باز

لبخند تو لبخند گل نرگس باز است
ما را زنگه بر رخ تو عین نیاز است
دل گفت زمان را ز تو در بند نماییم
تا باز کجا دلشده در سوز و گداز است
من مرغ گرفتار بدین وادی دردم
پرواز کنم؟ باز پرم سوی تو باز است
چون ناز ز خوبان به نیاز آوردم دل
در اوج نیازم اگر کار تو ناز است
ما را غزل و شعر بهانه است به گیتی
کاشوب توأم یکسره در کسوت راز است
از چشمه مهتاب وضو سازمت امشب
کین دل به دعا بر در تو میل نماز است
درویشی و پندار به یک خانه ننگجد
بت خانه فرو ریز که اندر دل آاز است
فریاد من از بخت نگونسار زمانه است
که خاک نشین گاه فرا گیر فراز است
احمد سخن از دوست بلب دارد و گوید
کی سوخته آهنگ دل انگیز نواز است

بهبانه های دل ما ترانه سوز است
بهبانه ها همه در شعله های جاندوز است
مرا بدامن حسرت گهر فراوان است
مرا حکایت هر روزی است و پر سوز است
به ناله های زمان گریه هم فزون آمد
شتاب زندگی از مویه های دیروز است
بدل فسانه مردان روزگار نشست
کتاب پر سخن ما فسانه اندوز است
خزان دوباره چو دل را به غم نشانه گرفت
خزان به کسوت دلگیر و دست مرموز است
غمین مباش دلم چون بهار ما برسد
به هرچه دیده ببیند شکوه و پیروز است
به شب گرفته تو احمد چراغ دل بگشا
که آن چراغ چو روشن شود شب افروز است

نگاه تو بس است

به شب تار مرا چهره ماه تو بس است
یک نظر سوی من آور که نگاه تو بس است
گل بستان وجودی همه از بوی تو خوش
عاقلان را به جهان عقل براه تو بس است
دم عیسی وش تو زنده کند جان جهان
جسم بیمار مرا مهر گیاه تو بس است
سحر از نیمه شبان گر بدمد نیست عجب
به دل روشن ما چشم سیاه تو بس است
عشق بی روی تو در خانه دل جایش کو
چون تو باشی همه جا عزت و جاه تو بس است
همدمی نیست مرا تا بکشم سوی تو دل
شاهد خاطر ما یاد و گواه تو بس است
لشکر خیل گنه گر به تکاپو برود
صد بلا چون برسد جان به پناه تو بس است
لاله روید و بهار آمد و گلبوته دمید
سوی دلدار مرا صبح و پگاه تو بس است
داد احمد بستان از لب خونین زمان
که به تاریکی ره چهره ماه تو بس است

وعده های عشق ها

وعده های عشق ها ما را بس است

عشق ها را شوق بی دنیا بس است

خوب شد بی خونِ دل ها دل نشست

جان فدای قامت لیلا بس است

شعله ای دیگر نمی باید گرفت

شعله جانان بما تنها بس است

اشک را تا چون گهر آورده ام

در صدف دردانه معنا بس است

من به یغما داده ام خونینه دل

تا عیان دارم که این سودا بس است

ای دل شیدای غوغای زمان

شعله های این سر شیدا بس است

همنشین دردها ما بوده ایم

دردها را آهِ در دردا بس است

بر گشاییدم ره میخانه ها

در خمارم جانِ در پروا بس است

گفتم این پیغام و احمد دل شنید

قصه های این دل رسوا بس است

بر دامنم ز اشک گلِ ارغوان خوش است
جان را سخن ز دامن آن دلستان خوش است
گر ناله ها حزین شده از هجر روی دوست
ای دل فغان مکن که دل بی فغان خوش است
زندانی زندگی است که جان را بهانه کرد
ما را نشانه آن بی نشان خوش است
از پیکر وجود پلیدی بدر فکن
چون گل لطافتی ز تو طبع و بیان خوش است
دامن کشان چو بگذرم از عمر رفته ای
این دیده را ز شوق تو دامن کشان خوش است
هرگز خیال روی تو از خاطرم نرفت
در موج اشک جلوه خورشید سان خوش است
این لاله را بکف از داغ ما بگیر
داغ شقایق است که آتش بجان خوش است
گفتم نهران کنم غم دل تا که بگذری
پنهان نمی شود که بدل ز آن میان خوش است
احمد قرار رفته ز ما، درد دل چنین
با دیگران مگوی که درد نهران خوش است

آشیانم ز تو ای آفت جان خاموش است

اندرین برهه مرا بار گنه بر دوش است

گل آغوش ترا باد صبا کرده جدا

آنکه امروز مرا درد کشد آغوش است

شب ظلمت گرم از دیده عیان خواهد شد

همه جا قصه دیرینه ما از دوش است

بانگ و فریاد مرا گوش جهان می شنود

گرم آخر به حدیثی که کند بر گوش است

سردی جان بخدا بر دل ما کرده اثر

سر شوریده بدین حسرت و غم بر دوش است

هوشیاری نبود جز دل ما با غم تو

هر که بینم ز کم و بیش جهان مدهوش است

مستی از سر نبرد احمد و می نوشد باز

که در این باورش از نیش زمان در نوش است

شروع ظلم

شروع ظلم به هر برهه ناگوار دل است

خزان ظلم بلایی به نوبهار دل است

به نشر ظلم نگیرد جهان قرار یقین

به هرچه می نگری دیده بی قرار دل است

اگر به ظلم رود دل بخون خود به تپد

که این نشانه خونخواهی نزار دل است

اگر به خاطره ها شوق باورت برود

زمین و هرچه در آن هست بر مدار دل است

کسی که می کشد افسار ظلم را ادنی است

کسی که ظلم کند در جهان غبار دل است

گمان مکن که به آوای عشق دل برسد

هر آنکه باور او در خم ضرار دل است

مجال زندگی از دل چو می خرم بوفای

به مرز مهر زبانم فقط بکار دل است

به آبرو بکشانم شکوه خط سخا

که رسم شوق و کرامت به انتظار دل است

خزان دل بر احمد نهایتی دگر است

که شرح ظلم به هر برحه ناگوار دل است

سرو نالید که سرسبزی بستان با ماست
دست آزادگی از کسوت خوبان با ماست
چشمه جوشید که ما را بزلال مهر است
اشک روشن دلی از دیده امکان با ماست
گل در این باغ به لبخند لب خویش گشود
زان به شادی همه جا چهره خندان با ماست
در نوا مرغ چمن با گل سوسن می گفت
بانگ آزادگی از نغمه آن جان با ماست
بید در موج صبا شانه به گیسو می زد
که طراوت به لب جوی گلستان با ماست
رود غرنده به تعجیل رهی می پیمود
سر پر شور ز غوغای شتابان با ماست
در دل اوج سما خیره عقابی می رفت
که زمان را بگذر در دل طوفان با ماست
کف بلب آمده دریا به تلاطم ها بود
هان بسی گمشده از لؤلؤ و مرجان با ماست
نقد احمد همه تاراج محبت شد و گفت
هر که از جان گذرد در ره جانان با ماست

دیده گریان شد و دلدار بدلداری ماست
چشم در خواب کسی باعث بیداری ماست
سر بداریم که در مسلخ عشق تو بسی
دل دیوانه به هر کار به هشیاری ماست
در خیالم رخ زیبای تو تا جلوه کند
روز و شب در دل و جان قصه پنداری ماست
نه من افتاده بدین دام بلا تنهائیم
رند و زاهد هوس انگیز به همکاری ماست
از گل عشق تو من بوسه به آتش زده ام
سوختم لب که نگویید که زنهاری ماست
آسمان طرفه حدیثی ز دل آموخته است
که بهر لحظه در این کار تن آزاری ماست
آخرین گفته که گفتیم ز یاران ز عجب
چشم بستیم ز هر نکته که غمخواری ماست
مرد میدان تو ای عشق به آفاق کجاست
چو بمستی همه جا ساقی دلداری ماست
در دل احمد اگر یاد تو این شور فکند
درّ معنی ز تو ای جان به شکر باری ماست

از غم آسوده نشد آنکه به غمخواری ماست
هر که را می نگرَم باعث خونباری ماست
تا نگویم سخن آمده از دل به زبان
لب فرو بسته در این کار به بیکاری ماست
آسمان را به گل روی تو هر دم نظر است
هر کجا رو کنی ای ماه، شب تاری ماست
دام این مرغ گرفتار گر از بند غم است
آنچه البته به جایی نرسد زاری ماست
اشک ریزان به گل ماتم بیدادِ خزان
سر شیدا همه افسرده زدلداری ماست
من از این خانه پیامی نبرم جز بویفا
که دل آزاری ما شاهد بیداری ماست
گر خیالم به گل لاله روی تو رسد
همه جا هاله رخسار تو پنداری ماست
همنشین غم آورده زمان بی رخ تو
سر غمخواری دل دام گرفتاری ماست
زهر این تیر ملامت کشدم بی تو اگر
درد احمد ز غم حالت بیماری ماست

حسرت از دیده نمایان به من است

ز جهان دیده گریان بمن است

بشتاب آمد در محور غم

که نشان غم جانان بمن است

همنشین گل تنهایی ما

شاهد باغ و گلستان بمن است

نالہ نیمه شب و آه سحر

بدعای غم هجران بمن است

آشنایی نکند دل بکسی

تشنه چون خار بیابان بمن است

شب تاریکم اگر در نظر است

مه همراه درخشان بمن است

لاله می روید و در قسمت ما

خوشر از لاله نعمان بمن است

خرم در نظر و جلوه گهی

چو گل تازه خندان بمن است

راز احمد نشود فاش کسی

که ز جانان طلب جان بمن است

ره جان باختن

همنشین گهر اشک دل گریان است
هر که دارد سر شوریده بدل مهمان است
جان فدای ره جانان چو کنم می گویم
جان ما در ره جان باختن از جانان است
دل نشینی تو بهر چهره که در جلوه شوی
مه بهر سو نگرد بر همگان تابان است
کی جدا از تو شدم تا طلبم دیداری
دیده تا رخ نگرد در همه جا حیران است
شاهدانند که دل باخته تر می جویند
آنکه ما را بکمندی ببرد پیمان است
کی گشودیم دل و راز به سودا گفتیم
غرق خون هر شب و هر روز صف مژگان است
زندگی بوده مجالش به تپیدن هایی
اندر آن خانه که فریاد رسش پنهان است
در نهایت بره دوست فدا جان کردم
این زمانی است که آسوده دلی زندان است
دست احمد بگشایید بشوقی یاران
بر لبش باده توحید و بجان ایمان است

بخت وارون

ز جور حالت آسودگان دلم خون است
بدرد خویش چه سازم که بخت وارون است
زمان بکسوت نوکیسه گان نمی سازد
بهر که بنگرم از چهرگان نه میمون است
صدای ناله هم آوای مویه ام نشود
که این ترانه غمگین ز پرده بیرون است
ز صبر ما نگشاید رشته طاقت
چو بند عقل علاجش شکوه مجنون است
چو گفتمت بوفا آشنای دل باشی
صفا ز خویش شماری دلی که مدیون است
مرا به لحظه آخر ز وعده ها برگیر
کنون بیا که وفاداری تو اکنون است
غریب و پیری و پاییز می رسد از ره
تو شمع انجمنم شو که دیده در خون است
نهال عشق مرا شوق و آرزو جوشید
در این میانه چه گویم که حال من چون است
گرم به اوج بینی ستاره ها احمد
نشان یار در آن جلوه گاه مکنون است

خالی از مهر تو هرگز

تا که خونابه چکان دیده ما در خون است
در نگاهم همه جا چون شفق این هامون است
خالی از مهر تو هرگز نشود این دل ما
جز در آن لحظه که جان از کفِ او بیرون است
درد عشق است و مداوا بوصول آر نشود
عاقبت بر خم این دایره دل مجنون است
توشه گیرانِ ره بادیه درد کشان
سر به نجوا بمن آورده که قارون چون است
چون گشودیم ز دل عقده دیرین همه جا
جان بسودا شد و دل بر همه کس مدیون است
خون ز مژگان چو بدامن رود از دیده دل
هر که آمد زغمی دامنِ او گلگون است
تا خیالی است مرا بی تو بشب های دراز
غم به غم خانه دل بی رخ تو افزون است
سرّ ناگفته به کانون دلم آتش زد
بر زبان آرم اگر دامن ما جیحون است
شعر خونین من این نکته باحمد آموخت
هر که دل سوخته است دیده او پر خون است

شعله عشق تو گر این دل ما سوخته است

بدل سوخته ام مهر تو آموخته است

لب فرو بستن ما راز نگاه تو بود

به نگاه قصه کنم تا که لبم دوخته است

به تهیدستی ما دیده بیدار ببین

که بدان دامن دل بس گهر اندوخته است

شب تاریک زمان خیره از آنست که دل

شمع روشنگری از عشق تو افروخته است

غم و تنهایی و مهتاب رخت در پندار

با که گویم که مرا دیده و دل سوخته است

شهادت این گفته که جان را به مذاق آمده است

تا ابد بر لب احمد شکری توخته است

شاخه معرفت

تیر مژگان سیه تا به کمانم زده است
چشم بد دور که دوشینه بجانم زده است
لب فرو بسته ام از غصه که یاد تو نشد
شعله ها هست که بیداد زمانم زده است
خنده بر لب سخن از مصلحتم می گوید
آنکه بر کسوت بیگانه نهانم زده است
توسن سرکش نفس است و به تندی گذرد
زپشیمانیم آخر به فغانم زده است
صابران را خبر از دل شکنی ها چه دهی
که بسی گل که به تزویر خزانم زده است
شاخه معرفت آر بار و بر دل دهدم
سر شیدا شده در اوج امانم زده است
مه به تاریکی ام آشفته فروغم چه کند
که سیه کاری ایام کسانم زده است
دل ما گر نرود در پی این غمزدگان
مهر خاموشی ما را به گمانم زده است
احمد از چشمه چشمی گهرم می ریزد
که بدامان جهان گوهر کانم زده است

صورت حال

شوق دل بود که شوریده بجان آورده است

صد گلِ لاله با داغ عیان آورده است

آخرین جرعه آن می که بکام دل رفت

رمز بس عشق نهران را بزبان آورده است

در سراپرده دلدار چه غوغایی هست

که شکوهی بسرایای جهان آورده است

بیدل افتاده فراوان شد و آشفته زیاد

سر این رشته دراز است و نهران آورده است

آه از آن شعله که در خویش بسوزد ما را

وای از این ناله که فریاد بر آن آورده است

صبر ما را بکجا می برد از بی صبری

شک بدل نیست که سودای گمان آورده است

شوق دل سوختگان را که به یغما برده است

تیر جاندوز عنایت به کمان آورده است

صورت حال به پندار نمی جوید دل

بس بهاران همه بی فصل خزان آورده است

باز احمد سخن دل شد و دلدار بما

هرچه گفتیم همان را به بیان آورده است

بگردِ شهر چه غوغای شادی افزایی است
بهر طرف نگری شور و حال رؤیایی است
به کاروان غرور جوانه ها هر دم
سرودِ عاطفه بر آسمان ز شیدایی است
صدای همهمه هست و ترانه شادی
چو این نشانه پرمایگی و پویایی است
زمین ز فخر به خود بالد و رجز خواند
که بر سطوح و کرانم قدم ز رعنائی است
ز علم و دانش این نوگلان سبز چمن
بسی امید به آفاق شوق و فردایی است
ستاره بار شده آسمان ز دیده شوق
که بس نهال درین بوستان به برنایی است
ز مهربانی مهر است این شکوه زمان
چو دست مهر برون آمده، به هم رای است
نگفته اند و نخوانند جز ترانه مهر
که ماهِ مهر سرآغاز فصل دانایی است
کتابِ اوّل و اوّل کلام دل، احمد
بنام خالقِ مَنان بصد دل آرای است

ساقی از مستی ما ساغر و پیمانہ شکست
کاو دل ما شکنند تا گل میخانه شکست
تا بشیرین رسد از کوهکنی فرهادم
سنگ فرزانیگیم بر سر دیوانه شکست
لحظه ها می گذرد کاین شکن زلف دو تا
سر آزار مرا در خم یک شانه شکست
گر به تار دل ما نغمه غم شد به نوا
غم ما را به غم چهره جانانه شکست
پنجه در پنجه بیدار زمان چون فکنم
تا مرا پنجه تدبیر تو جانانه شکست
لب خاموشم اگر غصه نهان می دارد
غم هجران ترا ناله غریبانه شکست
ز جوانی اثری نیست باآفاق جهان
بال پرواز مرا ریشه کن لانه شکست
احمد از تلخی ایام نمی پرسد کس
دل دیوانه چرا عاقل فرزانه شکست

کرانه سبز

در منظر عشق، بیکرانی است

شوقِ دل و وصفِ دلستانی است

آنجا همه شور و حال و غوغاست

آنجا دل و دلبر جهانی است

افسوس که ای کرانه سبز

حرفم ز وداع جاودانی است

من می روم از کناره پر شور

فریاد دل است و نکته دانی است

یک عمر درین جهان غنودیم

یک عمر که شرطِ زندگانی است

که غافل و گه بخویش مشغول

امروز دگر غمِ خزانی است

افسوس بجان ز غفلت دل

افسوس بدل ز سخت جانی است

تا دامن مرگ را بگیریم

در سستی ما قد کمانی است

ای دورترین امید در دل

امروز عروج، آسمانی است

بی مایه اگر کنون فتادیم

امید بدرگهش، نشانی است
در فهم کسان ننگجد هرگز
آنکس که وجود بی گمانی است
هنگامه آبرو رسیده است
با ما غم و درد و بی زبانی است
ما بنده و آن بزرگ مولا
در خلوتِ دل به گل فشانی است
از موج گنه بشرم جانست
گر رحمت او به بیکرانی است
هر روز زبان به عذرخواهی است
العفو بلب به هر زمانی است
احمد چه کند به شوق، جانست
هرچند که دل به سر گرانی است

سرو قامت همه جا قامت رعنائی توست

دل شوریده ما واله شیدایی توست

لب گشایی چه کند عارف از وصف جمال

گوش ما منتظر در شکر خایی توست

نکته ها دیدم و در عمق دلم منزل کرد

فرصتی نیست مرا وصف دل آرایی توست

تا ببویم گل رویت گل بستانی را

ژاله از شرم بر خساره ز غوغایی توست

وادی عشق مرا خوش به جنون آورده است

شهر در شهر همه شرح تماشایی توست

همنشین غمت از میکده سرمست رود

زاهد و رند و خرابات به یکتایی توست

جرعه نوشم ز محبت که در این بحر عمیق

لب ما تشنه تر از جلوه پیدایی توست

تا حدیث تو رود کس ز خود آگه نشود

چشم بیدار زمان خفته به لالایی توست

چهر احمد به تمنای تو در خون بنشست

دل در این دایره سرگشته دانایی توست

نکته های پیدا

بیا به خلوت دل با تو ماجراها هست
بدین غرور بدل نکته های پیدا هست
به قلّه های زمان بس شکوه جلوه گر است
به پر گشودن دل ها که در تماشا هست
بهار می رسد و جلوه های نور آرد
صفای باد بهاران به چشم بینا هست
نهال نوری این باغ در سخن گویی است
که در طراوت آن بس نوا و غوغا هست
به سبزه زار وفای جهان نظاره نما
چو این شکوه بمعنای جان شیدا هست
سرود بر لب ما وصف عشق و ایثار است
صدای چشمه مهتاب سان چه زیبا هست
ز شب گرفته به قاموس دل حذر بنما
که شب همیشه به آثار، دست ایذا هست
تو ای غرور بدریای عشق و زیبایی
به شوق عکس رخ تو سمای مینا هست
بهانه های تو احمد زبان جان باشد
قرین دل نشود آنکه شرط پروا هست

جمالِ دوست

کارم خیال بود و خیالم جمال دوست

جانم فدای دوست دلم در ملال دوست

حسرت بدل رسید بجز در رضای او

غفلت بما نماند مگر وصفِ حال دوست

خلقی غلام در گه پر اقتدار او

شوری بجان نشست چنین در مقال دوست

عمری گذشت و حاصل این عمر در گذر

بار و بری نداشت بجز در سؤال دوست

پیدا نبود گرچه عیان بر جهان گذشت

بر اوج آسمان ره در اعتدال دوست

روی نیاز بر در او دائم است و زان

باران رحمت است و زمان در زلال دوست

ما را به جایگاه ابد کی برند تا

فرمان نبرده ایم خود از امثال دوست

حُسنی نبود جز به نظر لطف و خوی او

مستی نبود جز غمِ دل در کمال دوست

احمد زمانه فاصله در عشق روی اوست

در جلوه دوست بود و بهین هم جمال دوست

عذرها را بی محابا

باور از دل می رود آنجا که شور عشق نیست
هر که بیدل رفت و صلش فصل دور عشق نیست
عذرها را بی محابا از دل و جان می کشم
قله ها را شعله هایی جز ز طور عشق نیست
در کران این یم بی انتها خونین دلی است
خود بدریا زن که پروا از غرور عشق نیست
سر بسر عالم نمای جلوه دلدار هست
نورها در دیده جز نوری ز نور عشق نیست
عشق ها را رسم شیدایی عاشق بر گرفت
آفتاب دل جدا از شوق هور عشق نیست
صبر ما در کسوت درویشی و ایثارهاست
هر که با ما هست کارش جز سرور عشق نیست
آبرو را در نشان آبرو داران نگر
غیر آنان هیچکس را این شعور عشق نیست
دل رهان از برگ و بار کسوت دنیا نما
آخرین منزل نمایی بی حضور عشق نیست
در زلال عشق احمد می برد فرمان ز عشق
شوق جانش بی گمان پایان شور عشق نیست

حرفی نیست

گرم به جان تو زنی صد شرار حرفی نیست

گرم زعشق کنی بیقرار حرفی نیست

به چهر زرد و گرفته جواب باید گفت

بدان خزان که برد لاله زار حرفی نیست

ستاره ها به خموشی روند و دل خاموش

عزیز من دگر از نوبهار حرفی نیست

شب از سیاهی و بیداد قصه ها گوید

مرا فسانه این انتظار حرفی نیست

بکاروان عزیزان خسته چون برسم

ز رنج و راه دل پر شرار حرفی نیست

بیا و حالت تسلیم چهر ما بنگر

دل نهاده به الطاف یار حرفی نیست

به زخم تیر بلا خود به خون درافکنند

مرا بهانه به هر غمگسار حرفی نیست

ز کوچ مرغ خروشان دشت ناکامی

به بال خسته که ناید به کار حرفی نیست

حریم خویش چو احمد شناسد از دل و جان

بدان نگار کنم جان نثار حرفی نیست

فراق روی تو

فراق روی تو دارم بخود مجالم نیست

خیال موی تو دارم دگر خیالم نیست

بشوق خویش نگویم سخن مگر بجمالت

نگه به سوی تو آرم غمی بحالم نیست

بهار می رسد از جلوه های رخسارت

که جان بشادی آن هم که جز وصالم نیست

غرامتی که به خون جگر وفا دادم

بشمس چهر تو دادم که زان زوالم نیست

کمال معرفتی خواهم از دو دیده مست

که بی قرار نشستن دگر محالم نیست

سراب معرفت آبرو و ایمان است

درین شکوه بجز چشمه زوالم نیست

اگر مجال دهی با تو درد دل دارم

به ذره ذره جانم وز آن مجالم نیست

هزار نکته گرفتم ز خط و خال تو جان

نگه به خال تو دارد دل و ملالم نیست

بدین مقال نشستم که احمدم خواند

سرود و شعر تو خوانم که جز مقالم نیست

دل دادم

ای ماه مرا دل بتو دادن هوسی نیست

دل دادم و غیر تو مرا هیچ کسی نیست

آزادم و در گرد جهان عاقبت از خویش

خود سوختم و سوختم جز قبسی نیست

دلدار بفرما که چه تدبیر ز من

فریاد که فریاد مرا هم نفسی نیست

تا شمع وجودی پر پروانه بسوزد

ما را به تمنای تو جز ملتسمی نیست

امروز مرا با تو سر گفته دراز است

هر چند چنان فرصت دوشینه بسی نیست

آرام دل از یاد تو خواهیم بگیتی

آرام دلی غیر تو فریاد رسی نیست

دل دادن احمد نه به خوابست و خیال است

دل دادم و دل دادن ما از هوسی نیست

غزل آخر

غزل آخرم از دفتر ایام گذشت
مرغ بی بال و پری از گذر دام گذشت
تا کجا باز ز شوق چمنی ناله کنم
سخن پخته چه گویم که دلم خام گذشت
مه بافاق نتابد مگر از عشوه گری
جلوه ای تا کند آن مه ز سر بام گذشت
من بفرجام دل خویش بدریا زده ام
تا بدانند مرا کار سرانجام گذشت
آنکه یک عمر به غوغای زمان غره شدی
در ره عشق به تمکین و ادب رام گذشت
پیک یار آر برسد در قدمش با گل اشک
شکوه ها گویم و دانم به چه پیغام گذشت
شوق احمد به تمنای تو در عشق آمد
گرچه از شهر غریبانه و بد نام گذشت

رو سلامت

رفتی بجفا از بر ما رو سلامت
کردی تو فراموش وفا رو سلامت
خونابه چه ریزیم ترا بدرقه راه
کین راه ترا بوده روا رو سلامت
دل سوختنی بود که دل باختنه ام کرد
ای وای کجایم تو کجا رو سلامت
گر بار دگر آن مه رخساره نمایی
نقشی زند از دیده بما رو سلامت
جز کوی وفا ره نسپاریم تو باز آ
آنکه بر یاران صفا رو سلامت
خاری ز جدایی زندهم نیش ملامت
تنهایی و صد گونه بلا رو سلامت
گفتم نکنم فاش غم و درد جدایی
درد است و زمانست جدا رو سلامت
نالیدن و مویدن و خود سوختنی بود
در رفتنت ای ماه لقا رو سلامت
گویند خطا بود که دل از تو جدا شد
گفتیم خطا نیست خطا رو سلامت
تا باده به خمخانه اصحاب وفا هست

ما را بوفایی بخدا رو بسلامت

احمد سر آزار مرا یار ندارد

دانیم ولی جلوه نما رو بسلامت

ص: ۶۲

در منتهای عالم هستی خیال رفت
آنجا که هست رفتن انسان محال رفت
شیدایی از وصال بجانم زبانه زد
فرمان اوست جان چو کند امثال رفت
بر لب نشست خنده شوق و بدل کشید
خندان دلی که سر زده از ماه و سال رفت
دیدم زلال عشق که شورم بجان نهاد
هنگامه کرد با من و زان شور و حال رفت
آنجا جمال دوست ز عشقم زبانه زد
پیدا چو گشت شعله زمان از مجال رفت
آوای جان بخلوت عالم فروز او
غوغای دل بساحت قرب جلال رفت
هر جا به بال عشق ملایک عیان شده
با عشق دوست بر همه عالم زلال رفت
گفتم بدل که ما همه فانی و او بقاست
اینجا خیال ماست که بی شرط بال رفت
احمد عیان چو گفت سخن شوق دل چشید
با شور عشق جان همه جا با خیال رفت

من به امیدم و می جویمت ای نرگس مست

حیف از این دل که بدان نرگس مستانه شکست

غم به غمخواریم آورده در این دیر خراب

تا بگوید که غم بسته در این دایره هست

من سرگشته از این دور فلک می گریم

تا در این میکده ام او ز جفایی زد و بست

رشته و دام مرا بی تو گرفتار کند

خرم آنروز که این دامگهم خود بگسست

بصدف گوهر گمگشته خود می جویم

در یکدانه خدا را ز کفم رفته ز شست

چهره افروخته تا جان به تکاپوی امل

بکشاند به ندامت که چرا دل پیوست

احمد از بارگه لطف تو جان تازه کند

به دریغی شده در دامن خوبان زده دست

یعنی هیچ

بعد ما ثروت و غوغای بدان یعنی هیچ

جاه و مال و همه کل جهان یعنی هیچ

بعد ما خانه و گلزار سراسر سبزه

باغ و بستان و تماشای گلان یعنی هیچ

نه خیال است، حقیقت به سراپای وجود

آنچه داریم به سودای، همان یعنی هیچ

توشه مغفرت آر هست بکار نیک است

ورنه دینار و درم همچون گمان یعنی هیچ

زندگی با همه شیرینی آن بس عبث است

بعد ما غائله خرد و کلان یعنی هیچ

سخن ماهر و قاهر به زمان ها و زبان

سر پر شور سخنور به بیان یعنی هیچ

مرگ پیغام ده هر سخن و عبرت شد

مرگ حق است و دگر زان به فغان یعنی هیچ

باوری هست و بجز باور ما دیگر نیست

بعد از اینها دل آسوده و جان یعنی هیچ

راه برگشت نداریم دگر صد افسوس

ره دراز است و رسیدن به جنان یعنی هیچ

آنچه اینجا شودت راحت جان ایمان است

گر تو مغرور بخویشی و کسان یعنی هیچ

عدل حقّ است خدایا برهان جان و دلم

ورنه احمد به سراپای غمان یعنی هیچ

ص: ۶۵

کاری بجا نبود که دل مبتلا فتاد
اینهم نهفته بود که او در بلا فتاد
روزی که شور عشق بجان ها شراره زد
حال و هوای ما همه در بی هوا فتاد
لبخند زندگی است که آرایشی زده است
هنگامه اش همه یک جا بجا فتاد
آنجا که دلربای بود دل ربوده است
دردی نهاده است که هم بی دوا فتاد
دیگر خیال خام نمایی نمی دهد
در دل شراره هاست که بارش وفا فتاد
با جلوه های صبح چه مشتاق آمده است
آنجا که این صدای بگوشش ندا فتاد
صبح ازل به ابد رشته ها زده است
عهدش الست چو بود، همایی رها فتاد
هرگز مباد خالی از این عشق آتشین
سودای عاشقی که جدا از جفا فتاد
احمد گزیده شعر ترا می خرد بجان
آنکه که شعر عشق به شور و نوا فتاد

پندار ندارد

فرزانه دل ماست که پندار ندارد
جز جلوه گه دوست برخسار ندارد
شویم دل از خبث و بدی ها و جهالت
هرچند دل پاک خریدار ندارد
ره نیست اگر بود بمقصد تو رسیدی
هشدار دگر این دل بیدار ندارد
در خاطره ها چهر نمایان تو دیدم
خود نیز نگر جز خط پرگار ندارد
فتوای جهالت همه دیو است و فریب است
ای وای گنه ضامن انکار ندارد
زخمی بدلم هست که مرهم نپذیرد
آهی بلبم هست که آثار ندارد
برخیز که تا کوی وفا ره بسپاریم
فریاد شتابی دل بیمار ندارد
ره توشه بگیریم که این راه دراز است
سرتاسر آن لحظه دیدار ندارد
احمد به سخن گفتن ما نیست مجال
حق جلوه کند حاجت گفتار ندارد

غایت مقصود

حدیث عشق به گوشم فسانه ها دارد

چو اشک دیده ما را بهانه ها دارد

دلم گرفته و زنجیر مهر تو مانده است

که زان امید بجانم ترانه ها دارد

به باغ سبز جوانی شکوفه پژمرده است

در این میانه اگر دل جوانه ها دارد

ز جعد موی جبینش دلم گرفتار است

هزار رشته دیگر به شانه ها دارد

مرا به غایت مقصود تا نظر باشد

سحر به چهره جانم نشانه ها دارد

علاج خویش نگیرم بجز زلاله عشق

که بحر مهر ز طوفان کرانه ها دارد

سخن دراز نشد درّ فشانی از سر گیر

درون سینه چو احمد خزانه ها دارد

اگر غم در دلم کاشانه دارد

دلم غمگین سرم دیوانه دارد

ندارم جز نمی از دیده خونین

که پندارت به جانم خانه دارد

سر شیدا بشیدایی گذارم

چو ما را حالتی مستانه دارد

زخیل آشنایان آشنایی

شب ماتم دلی بیگانه دارد

سرود نوبهارانم بخواند

زشوق دل گل افسانه دارد

به بحر آرزو می جویدم جان

که اشکم در صدف دردانه دارد

شب از شبگیر می گیرد فروغی

شرار دیده فتانه دارد

مه عالم فروزم نکته دان است

که در مستی بکف پیمانه دارد

مرا از اشک می شوید چو احمد

که در آتش غم پروانه دارد

دل به غم خانه جان روز سیاهی دارد

سر سودا زده را ناله و آهی دارد

چو غباری که نشینم بره دور زمان

بامیدم که بر این خاک نگاهی دارد

دل و دیوانگی و شهره به رسوایی ها

اندر این مرحله خود کرده گناهی دارد

بحر طوفان زده را گمشده در گردابم

ای خوش آنکس که به هر موج پناهی دارد

گل خود رویم و بر زردیم ایام کشد

رنگ مهتابی ما را پر کاهی دارد

لب بر دوخته از شکوه غریبانه شود

آنکه از حسرت دل دیده براهی دارد

احمد از میکده چشم تو مستانه رود

که در این بار گنه حال تباهی دارد

مرغ خاموش

به عشق خویش می‌گیریم که در غم آشیان دارد
بجان می‌مویم و هر دم بر اینم او فغان دارد
چمن خونین شد از رنگین پران نوبت آخر
بسوزانم زبانی را که این ماتم بیان دارد
خروش کوهکن را بیستون افسانه پندارد
به چشم دل‌گلم پر پر ز شیرین‌ها عیان دارد
لب از گفتن چرا بندم که رازم بر زبان آرد
دل‌م می‌گرید و می‌گویم دل‌دلستان دارد
مرا در چشمه خورشید رخساری چه سوزاند
که درد آلوده محنت را سرشکی خون فشان دارد
نهال شوق ما را بی‌طراوت بر نمی‌گیرد
دلا بگذار و بگذر کاین نهالم گلستان دارد
نمی‌پرسد کسی کان مرغ خاموش سخن در دل
بسی ناگفته‌ها دارد که در معنی نهان دارد
بهار دلکش ایام پر مهر جوانی را
باشک دیده می‌شوید که چشمی مهربان دارد
قرین در خانه مهتر سخن‌ها گفته با احمد
گل پرورده ما را فروغی جاودان دارد

خراج ملک دلم

لبم ز شکوه دل شوق گفتگو دارد

دلم بموج زمان قصد جستجو دارد

خراج ملک دلم را به پای تو ریزم

بیا و چهره نما جانم آرزو دارد

سروش عالم قدسم بگوش جان چو رسد

سرود شادی ما را به های و هو دارد

چو لاله سرخی و داغم بچهره شرم است

مرا به آیت آن چهره رنگ و بو دارد

شب فراق گر از روز وصل بگریزد

سحر بخاور جانم ز نور او دارد

محال عقل نشد نکته ها که ما گفتیم

جدا ز موی تو این نکته ها چون مو دارد

کجا روم که دگر شور عشق را بینم

که چشم مست تو این می بهر سبو دارد

مرا قرار نمانده ست و بی قراری ها

به هر که بنگرم آخر غمی مگو دارد

بیجان احمد اگر شعله در نمی گیرد

باشک آمده در دیده آبرو دارد

شوق دل باختگان از سر و جان می گذرد

شمع افروخته از سیر زمان می گذرد

کاروان گر گذرد از ره بیدار دلان

شعله آتش دل خنده زنان می گذرد

تا گرفتار کمندی نشود مرغ چمن

بال پرواز فرو بسته نهان می گذرد

شرح هر حادثه از دور زمان کی عبث است

تیر جان دوز نه آخر ز کمان می گذرد

ناله خود بارقه زندگی از درد سر است

گه شتابان گهی آرام و عیان می گذرد

هر که آسوده نشیند بره ساحل عشق

موج آسیمه سرش ناله کنان می گذرد

باد پاییز به غارت چو برد گل ز چمن

دل قوی دار بفرجام خزان می گذرد

سرو نالید که او را ز جهان دست تهی است

گر با زردگی از خرد و کلان می گذرد

احمد از خویش برون می کشد این مرتبه را

تا نهان از نظر است جلوه آن می گذرد

غمِ پیری به سر افکند گیم غوغا کرد
یار باز آمد و از شوق دلم بینا کرد
دیده دریا شد و صد گوهر یکدانه نهان
زده در دامن و این گونه مرا رسوا کرد
چو نگیریم زمان را بکف بلهوسی
دل شوریده به چندین هنرم زیبا کرد
گر بخوانی سمر از غصه بی بال و پری
گرد افسانه ما چشم جهان گویا کرد
ماتم از دیده برون چون کُنَدَم دیده مست
سر ما در قدم یار و نظر بی ما کرد
ای گل آر باد بهارم به طراوت بدمد
بوی صد خاطره در خاطر ما پیدا کرد
گر بدان نرگس ما غمزه غمازان شد
دل نگهدار که خون ها بدل دانا کرد
در گمان منت آورده سر زلف سیه
که در این رشته بسی جان بفدا ماوا کرد
تا باحمد نکند یک نظر از دیده خواب
نتوان گفت که آتش بدل شیدا کرد

من لاله بکف می نگرم

سوختم ز آتش و کس سوختم را نخرد

دل به سودا چه زخم تا ز تنم جان نرود

لاله رویی تو و من لاله بکف می نگرم

مگر از خار و خس معرکه بر ما نگرد

اختران را به شب انگشت شمارم که ترا

رخ بینم که مگر دیده بدانم شمرد

گذرم با تو به هر کوی ندارم خبری

آب اگر در همه جا از سرم آخر گذرد

مرغ بی بال و پری در چمنم سوخته جان

آشیان سوخته را سوی گلستان چه پرد

تیر جانسوزم اگر داده ز صیاد نشان

مستم آورده در این میکده تا جان سپرد

آفرین بر گهر اشک نه غلتیده ما

که برخ مانده و از خون جگر خون نخورد

پیش ما داوری از دامن ایام نگر

گرگم از حادثه حادثه داران بدرد

کی چو احمد کنم این شکوه که از آتش غم

سوختم ز آتش و کس سوختم را نخرد

لب دوختم امروز

امروز خیال آمد و خود حلقه بدر زد
بر راز نهان آمده اسرار دگر زد
ما را سر آن نیست که آسوده بمانیم
شادیم که بر جان ز تکاپوی شرر زد
خاکیم و ز هر باد به پای تو در افتیم
مستیم که زان باده بمستان سر و بر زد
اینک به بهاران گل آغوش گشاییم
کاو بار دیگر جلوه به شب های قمر زد
صیدیم به مهر تو و مهرت همه جا هست
کاین نکته ز آغاز مرا طرفه سمر زد
بر لاله خونین نگران نرگس مست است
کان لاله بداغ دل ایام اثر زد
لب دوختم امروز که فریاد بر آرم
دل سوختم امروز که بی یار خبر زد
تا یار نشیند بت و میخانه فرو ریز
مستی نکند آنکه ز پیمان تو سر زد
در خانقه سوختگان همزه احمد
دیدیم دل سوخته بر سبزه مطر زد

خیل بی وفا

مگو جانا جهان اصلاً نیرزد

که خیل بی وفا با ما نیرزد

اگر ما را بلب این شکوه باشد

سر مویی عبث دنیا نیرزد

سر انگشت کسانم می شناسد

محبت در دل پیدا نیرزد

شب آمد گوهر اشکم چو ریزی

بدامن گوهر یکتا نیرزد

بجز عشقی که عشقم آفریده

جنون عشق بی لیل نیرزد

تم خونین بچشم انتظارم

بجز رخساره زیبا نیرزد

دم آخر دم آه و فغان است

به دلداران سر شیدا نیرزد

پرند خاطر من نقش تو دارد

که رنگین جامه در پروا نیرزد

لب احمد سخن ناگفته گوید

به نجوا گفتن تنها نیرزد

پرورده دامان بلا هیچ نترسد
جان باختنه از غیر خدا هیچ نترسد
با هیچ کسان هیچ کسی شکوه ندارد
آن کس که نکرده است خطا هیچ نترسد
ما را دل آواره در این دور و زمانه
گر هست ز هر مهر جدا هیچ نترسد
برخیز که آسوده برهوار نشینیم
آن مرد که شد راهنما هیچ نترسد
خندان لبی مدعیان دیر نیاید
امروز گر آلوده قبا هیچ نترسد
بازار جهان پر ز متاع زر و زور است
دل زین دو متاع در بر ما هیچ نترسد
بردار غم از خرد و کلان تا نفسی هست
غمخوار دلم در همه جا هیچ نترسد
پروانگی و سوختن بال و پری بود
دل سوخته از خیل دغا هیچ نترسد
احمد سخنی گفت که دیوانه نگوید
او را سخن آر نیست روا هیچ نترسد

دلی که در غم ایام خون چکان باشد
به سر گرانی ما نکته ها بدان باشد
در این دیار نگیرم بجز ره دلداری
گرم شرار ز غم دائماً به جان باشد
در این امید چه سوزم بآتش غم او
بسوز خویش چه سازم که غم نهان باشد
بخاک پای تو من رخ چو می نهم هشدار
که در طریق حسودان دو صد زبان باشد
دل از نهایت مقصود ما بشادی جان
بشوق خویش ببیند سحر عیان باشد
زبان خامه چه می گوید از زمان فراق
که اشک دیده خونبار در بیان باشد
شب از سیاهی دل راز خسته می پوشد
به رهروان جهان مهلتی چنان باشد
به واژه های زمان مهر را نمی جویی
بکوچه های دلم همچنان خزان باشد
ز دیو نفس تو احمد به خانه دلتنگ است
به بند همتش آور که جان ستان باشد

دل در خطر آمد

دل در خطر آمد که جدا از تو نباشد

خود سوختنی بود رها از تو نباشد

دستی به تمنای تو بر سوی فلک رفت

جز با تو سر انگشت دعا از تو نباشد

پر ساغرم از باده مهر است که با تو

شیدا شده را مهر چرا از تو نباشد

فریاد که در دایره ها قسمت ما بود

هر نقطه بما جز یوفا از تو نباشد

هر گوشه گزیدیم بیاد تو گزیدیم

جز جلوه تو ماه سما از تو نباشد

ما را سخن مهر تو رمزی است لبان را

تالِب نگشاییم ندا از تو نباشد

دلدار که گفته است که بی تاب نبودیم

شوریده دلی کو بصفا از تو نباشد

مستیم ولی باده بی غش ز تو داریم

مستانه دل ماست کجا از تو نباشد

احمد خبر حادثه از غیر تو نگرفت

هیئات که در راه فنا از تو نباشد

زالال چشمه خورشید

نگاهداری دلِ ملتهبِ خدا باشد
که هر سرور نه از لطف او جدا باشد
به هر سما و زمین قادر یگانه چو اوست
برین نشانه به تقدیرها صفا باشد
بسی نشانه به دل های آرزومند است
که این ترانه به چون های بی چرا باشد
بدین غرور به باغ جهان زمین سبز است
بهین زمان که نهالانِ پارسا باشد
زالال چشمه خورشید بین خروشان است
شبابِ عمر چو پیغام آشنا باشد
به کوه عشق سرافراز می رسد سیمرغ
که در خزانه دل نقش دیده ها باشد
ملک به عرش سرود ظفر بلب دارد
زبان شکر ز نعمت به صد نوا باشد
صدای چلچله ها شور و عشق می بارد
نوی مرغ گرفتار بی صدا باشد
شکوه خاطره ها بر نوی احمد هست
ز مهر دوست دو صد نکته بجا باشد

زمین از غم بدردم آشنا شد
چو دنیا آشنایی بی وفا شد
ستاره کی درخشد در شب دل
که ما را در نواها بی نوا شد
گر امروزم به بند از حسرت آرد
تن خونین مگر از جان فدا شد
بهارا شادمانم کن که آهم
دم آخر به غمگینی رها شد
مشویم اشک رخسارم که از شوق
بدیدارت گلم بر دیده وا شد
پر پروانه می سوزد که آخر
شرار از شمع جانسوزت بما شد
پیام دل به سوی مهتر آمد
که پیکم همراه باد صبا شد
حدیث عشق در دفتر نوشتم
که خونین جامگانم ماجرا شد
نمی بینم نشانی احمد از دل
نمی دانم کجا آمد کجا شد

با نام هر شهید

خاری بدل خلیل که هرگز بدر نشد

دردی بجان رسید و دوا مختصر نشد

اشکم ز شوق اوست که هنگامه ها کند

هنگامه کرد با من و اشکم مَطَر نشد

هرگز بدان کرانه انشش نمی رسی

ایدل گر انتظار بکارت هنر نشد

ما را شراب عشق بجام وفا بده

تا بنگری که غیر توأم در نظر نشد

آتش بجان نهاد و ز ما بی خبر گذشت

ما را چو سوخت از دل تنگم خبر نشد

دیدی که صید دام بلا بودم از وفا

اینجا و هر کجای وفایم اثر نشد

در باورم شکفته گل از شوق مهر او

مهرش بدل نشست که دل در بدر نشد

ما را زلال قامت آن آبرو رسید

موجی ز اشک آمد و رخساره تر نشد

از کوی دوست دل گذاری در نهان نکرد

نادم شدم چنین که چرا در گذر نشد

با نام هر شهید زمان ملتهد شود

غوغای همت است زمین جز شرر نشد

احمد که گفت در غم ما نکته ای نبود

با هم‌رهان عشق کسی همسفر نشد

ص: ۸۳

جوانه های جوانی

ز جان خسته دل التهاب می جوشد

به چشم غافل ما موج خواب می جوشد

غم از نهایت عصیان شرار می بارد

خزان آمده در انقلاب می جوشد

گمان خاطر ما از نقاب می سوزد

خطای باصره ها در سراب می جوشد

سرم به آیت مرموز خم نمی گردد

فغان غرقه بآبم حباب می جوشد

مگر به غایت مقصود دل رسد ورنه

شرار مانده بجان با شتاب می جوشد

زلال چشمه شوقم بهار می جوید

ندای آمده در اضطراب می جوشد

دلم بحالت درویشی و ملال انگیز

به عشق رفته ز کف پر عذاب می جوشد

جوانه های جوانی به آرزو ماند

که شور و مستی او چون شراب می جوشد

مرا بخلوت بی مدعی کشد احمد

بشور عشق دلم بی حساب می جوشد

بال پروازم براه دوست تا بگشوده شد
در دلم شوق وفاها در صفا بگشوده شد
آنکه در غوغای همراهی فروغی تازه زد
باب رحمانی در آن غوغا بما بگشوده شد
با سحر همراز و هممه دیده ها را دوختم
دیده در رمزی بدان جان رها بگشوده شد
صحبت امروز و فردا نیست این دیرینه است
درد دل هایی که از اوج وفا بگشوده شد
با زبان شوق ها و عشق ها گویم سخن
تا نگویندم که رسم اختفا بگشوده شد
داوری ها را بداور گفتم ای دل گوش کن
بندهای بسته بر دل ها روا بگشوده شد
ای زبان حق گوی و پیدا در بلندای زمان
چون به هر جا حق نمایان، رهنما بگشوده شد
سروه‌های سبز در خاطر شکوفا گشته اند
فصل سرسیزی درین سودا بسا بگشوده شد
داد احمد را ز بیداد زمان جانان گرفت
سبزه زار دلگشا از ره گشا بگشوده شد

آوای دل انگیز بهاران

دل را بسر انگشت زمان چون هنر آمد
با مرغ هما در گذری بال و پر آمد
آوای دل انگیز بهاران ز دل ماست
زان شوق بهر جای، زبان شعله ور آمد
تا ساحل امنی است شتابی نکند دل
آنجا که ضمان هست دل آسوده تر آمد
بیدار دلان را به ترازوی عمل بین
در غفلت ایام زمان مختصر آمد
برخیز که سرمایه به تاراج نگیرند
عمر است و شتابان گذران در گذر آمد
هر گوهر معنی که به امواج نهان است
با دست هنر بر کف جان بی خطر آمد
تا گوشه چشمی نظرش جانب ما هست
آسودگی آنجاست که سویش نظر آمد
دیوانه و تدبیر؟ چه جای سخن اینجاست
در خاطر ما رسم جنون معتبر آمد
شوق دل احمد به تمنا همه جا هست
در سوختنش جلوه نوری اثر آمد

شتاب حادثه ها

شتاب حادثه ها يك دو لحظه زود آمد

مرا ز درد زمان آنچه ام فزود آمد

بجز ستاره جانم که اوج می پیمود

بجسم مانده ام آخر زیان چه زود آمد

نگاه ملتهبم در کبود و درد آلود

به چشم بی نظرم تکه های دود آمد

ز حزن خویش به بغض دوباره آسودم

هزار نکته گرفتم که از حسود آمد

سرود بر لب هستی ترانه ابدی است

که بر زبان همه شعله سرود آمد

مرا بخلوت عالم فروز ره بدهید

چو درد دوریم آسوده در نبود آمد

بسر رسید ز احمد زمان و او بسرود

ترانه ای بسرودی که در خلود آمد

آنجا که دل آشفته تر آمد ز تو آمد
هر جا که زمان بی خطر آمد ز تو آمد
آنجا که به خلوتگه معشوق رسد دل
شوریده تر و مختصر آمد ز تو آمد
بس خاطر در جان و دل آمد که به تفسیر
جانانه گمانش بسر آمد ز تو آمد
پیکی که نماینده فریاد دل ماست
بر توسن صدها گهر آمد ز تو آمد
من در بدر و خانه بدوشم که به یکروز
در حادثه ها جان بدر آمد ز تو آمد
سودم چو دهد زحمت شب های درازم
هر شمه ز لطف و ثمر آمد ز تو آمد
سودای تو داریم و دگر هیچ و دگر هیچ
این دل که بشوق دگر آمد ز تو آمد
خمخانه تهی گشت ولی مست براهیم
ما را اگر آمد سحر آمد ز تو آمد
احمد نه به آسودگی از خویش بریده است
صد خار بدل رفت و بر آمد ز تو آمد

دیشب سر گیسوی تو در خاطر م آمد
آن لعل سخنگوی تو در خاطر م آمد
در لرزش باد و گل گلزار جهانم
دل برده ز ما بوی تو در خاطر م آمد
در چشمه مهتاب شب ساکت و خاموش
مه جلوه گر روی تو در خاطر م آمد
تا صید دل از دامگه حادثه بگذشت
شیرین، ثمر خوی تو در خاطر م آمد
بگذار مرا گوهر اشکی ز تو ریزد
کز سوی شفق سوی تو در خاطر م آمد
رندان و دل اندر شکن زلف تو بستن
در خاک سر کوی تو در خاطر م آمد
احمد سر این رشته دراز است و ز دلدار
آن قامت دلجوی تو در خاطر م آمد

چون مه بدر

بچشمم به زلالی ماند

رنگ مویم به ملالی ماند

چون مه بدر تمامی بر ما

ابروان نیز هلالی ماند

عطر آهوی ختن همره توست

جلوه ات در خط و خالی ماند

فرصتی نیست برویت نگرم

دیدنت حق محالی ماند

زندگی را ز تو من می دانم

تا دل انگیز خصالی ماند

راه این معبد آسوده انس

وصف حالی به مجالی ماند

پنجه شیر جهان دیده تویی

خصم ترسان به شکالی ماند

از گلستان نگاه تو مرا

شاخه سرو نهالی ماند

از تو احمد چه کند وصف جمال

هرچه گفته است به حالی ماند

چون کنم؟ ما را به بخت واژگون آورده اند
همنشین غم چو کوه بیستون آورده اند
آنچنان رنجیده خاطر مانده ام در این دیار
تا بروز حشر چشم غرق خون آورده اند
ناز شست آن حریف شور و شوق پاکباز
هرچه با ما بود دل را زان برون آورده اند
صبح را با پارسایان مهرهی ها کرده ایم
خلوت دل را به شوقی آزمون آورده اند
سالکان را رسم و راه آبرو بخشیده اند
مخلصان را در بلندای قرون آورده اند
با جهانی عشق سودای کسی پرورده اند
باوری در خاطر آمد آنکه چون آورده اند
دیشب از فریاد دل بی خوابیم حاصل شده است
خواب در چشم است و دلدارم کنون آورده اند
لب به بند اینجا که جای گفتگوی دیگری است
سرفرازی را چو شرط این سکون آورده اند
باور احمد بدان سوی است و در شور غزل
این شقایق را بداعی لاله گون آورده اند

دست های گرم

دست های گرم دیگر نیستند

آنچه می جویی به باور نیستند

لاله ها را سرخی دیرینه نیست

داغ ها دارند و احمر نیستند

چشمه ها هم بی نوا افتاده اند

در زلال خود منور نیستند

عشق هم بی شور و شیدایی شده است

سوختن ها هست و آذر نیستند

خیره چشم است و نگاهی بی فروغ

روشنی ها در برابر نیستند

بی طراوت نوبهاران می رسد

عطر گل دیگر به پیکر نیستند

هرچه می جویم ناپیدا شود

دیدنی ها چون به منظر نیستند

مهربانی در عمل افسانه است

مهر در دل ها مصور نیستند

نوشداروی محبت ها کم است

بلکه نایابند و جوهر نیستند

دیده ها در رهگذر آشفته است

رهگذاران سوی معبر نیستند

وای احمد در زمستان وجود

دست های گرم دیگر نیستند

ص: ۹۲

کام تلخ است

تیر مژگان اگرم سخت کمانی بزند

دل شوریده ما را به گمانی بزند

بدر کوی تو نالان همه از خرد و کلان

آتش عشق تو بر جان جهانی بزند

کام تلخ است مرا زین سخن مدعیان

که بدل سوختگان زخم زبانی بزند

باورم نیست که بار دگرم مویه کنم

مرغ بی بال و پری دل به خزانی بزند

کاروان رفته و خونین افقم مانده بجا

همدمی کو که مرا دیده فغانی بزند

دم آخر بتو من نکته بدل می گویم

که به هر نکته ترا دل دورانی بزند

جان ما سوخته از آتش جور است و جفا

نالها گر بزخم ناله به جانی بزند

دست احمد به تمنا شده در دامن تو

من بر اینم که دگر باره سنانی بزند

مرغ حقّ می نالد

گفتگو با چشم تو رسوای رسوایم کند

تا بگویم راز دل سرگرم غوغایم کند

در حریم عالم آرای جهان عشق تو

می گشایم بال و پر تا خوب شیدایم کند

تا دل خونین ما را بی محابا می زند

در خمار این عطش افتاده پیدایم کند

مرغ حقّ می نالد و در انزوا می خواندم

در شب تاریک جان غم ناله آوایم کند

با دل تنگم دگر از غصه هایم دم مزین

کاین ندامت چهره غمگین سراپایم کند

بر نمی خیزد دل آرایی دگر در این چمن

تا به بانگ دلکش غم های لیلایم کند

آه ما را احمد اندر اندرون دل بجو

کاین سر شوریده می خواهد که رسوایم کند

قصه جانم کند و کشتنم آسان نکند
بیمم این است که آشفته پریشان نکند
شور این عشق مرا در سر شیدا چو زند
سر شیدا شده را بی سر و سامان نکند
سالکان قصه ز معشوق نهان می گویند
وای زان دیو که پروای سلیمان نکند
اشکم از دیده فرو می رود و ناله دل
که در این سیر مرا همدم جانان نکند
سوختم ز آتش بیداد بدل دادن ما
داد از جان زخم آر ریشه به حرمان نکند
هم نشین دل ما یاد گل روی تو شد
بی بهاران تو آشوب گلستان نکند
وادی امن گل طاقتم آورده بجان
زان سکندر هوس چشمه حیوان نکند
از سما روی زمینم چه کند مسکن دل
دل خونین که دگر ناله و افغان نکند
فصل گل آمد و گلزار نگارین همه جا
احمد آخر ز چه رو جانب بستان نکند

همه‌ه زندگی

حیف که دل با تو مدارا کند

دیده خونبار تمنا کند

وای که در همه‌ه زندگی

این سرِ شوریده چه غوغا کند

وای که در آه دل آزرده‌ای

از دل سوزنده تماشا کند

خاطرم از خاطره‌ها رفته است

وای اگر دل ز تو حاشا کند

بر دل ما داغِ دو صد لاله است

وای اگر داغ سرا پا کند

غم خورم آر بگذری آتش بیجان

بین ز دل دل چه تقاضا کند

ماه فلک چرخش ایام ماست

تا بکجا دل ز تو پیدا کند

جام دگر مست و خرابم کند

شور دگر از تو به صهبا کند

دایره تنگ دلم بی گمان

مهر غریبی ز تو امضا کند

خارِ دلم خار بیجانم زند

مهر تو را بر دل ما جا کند

تا دلِ احمد به تکاپوی توست

بر دل و امق غمِ عذرا کند

ص: ۹۶

دیشب سخن از عشق تو بود و دل ما بود

سربسته سخن از غم و آب و گل ما بود

هر گوشه این باغ نشاندار ز عشق است

کی عشق هراسان و محالِ دل ما بود

ما را به پریشانی ایام نهادند

آواره زمان بود و ز شوق دل ما بود

هر ره که بریدیم به فرجام نه پیوست

پایان چو رسیدیم غمی حاصل ما بود

فریاد دگر حادثه ها نکته چنین زد

از بخت بد حادثه جان غافل ما بود

سرمایه بسودای نهادیم ضرر شد

در بحر جهان بی خبری ساحل ما بود

در باورِ ما خاطره ها جلوه چو کردند

در چشمه جوشان زمان غل غل ما بود

احمد چو به پایان برسد دیده عبرت

بیند که دلی بود و چنان کاملِ ما بود

نقطه آغاز

هرچه گفتم نقطه آغاز بود
هرچه دیدم در نهایت راز بود
هر که آمد با دل پر درد رفت
اشک ها با ناله ها دمساز بود
زندگی آغاز و پایانی بود
زندگی را چهره غماز بود
در نیاز خویش می گویم سخن
در مقابل شیوه ها پر ناز بود
دست ها در یوزه بر لب آه سرد
سینه ها پر سوز در آواز بود
در هوای کوی جانان جان ما
پر گشوده در غم پرواز بود
سوختن در غایت مقصود دل
آتش سوزنده راهش باز بود
هر زمان ایام چون سابق گذشت
هیچ ها در هیچ ها پر آرز بود
هر چه دیدم احمد اندر این جهان
غیر حقّ خود قصه ای پرواز بود

آنکه بد عهد بود بی دل و دیوانه بود
آنکه در آتش هجر است چو پروانه بود
خسته جان های جهان مایه عزّ و شرفند
خسته جان بی تو کجا در ره جانانه بود
خامه لغزید چو از نام تو آمد سخنی
آشنا نیست بما آنکه چو بیگانه بود
خم به ابرو ز توأم جز غم سنگین نبود
چون در این شهر دل افسرده غریبانه بود
موج صد حادثه ام هست ولی همره تو
زود باشد که بکف یکسره دردانه بود
داستان غم ما خود سخن دیرینی است
چه کنم زلف سیه در شکنِ شانه بود
بر گشا عقده دل کاین دلِ خونینه نشان
روز و شب بی خبر از لطف طیبانه بود
همره کن که مگر رَحّت به میخانه کشم
آنکه مستانه مرا دیده بمیخانه بود
زندگی بارقه را از دل احمد بر بود
مرغ بی بال و پری چون ز پی دانه بود

نگهم تا به ابد

کنم این شکوه که ما را ز تو بود

بامیدی نه وفا را ز تو بود

گر دل آزرده ز کوی تو روم

من چه گویم که جفا را ز تو بود

دیده از خرد و کلان می گرید

دم آخر چو صفا را ز تو بود

آمدی تا به دل آسودگی ام

سر انگشت نما را ز تو بود

نازنینا به نیازم همه جا

دل شوریده خطا را ز تو بود

نگهم تا به ابد با تو بود

که مرا جلوه خدا را ز تو بود

سرزمین دگرم جایگه است

لب خاموش و ندا را ز تو بود

آسمان رنگی و هم فیروزه

این دل تنگ جدا را ز تو بود

باورم من به هوا خواهی جان

عشق و این شور و نوا را ز تو بود

احمد این چاره ز دل کی جوید

مگر آندم که لقار از تو بود

ص: ۱۰۰

رازِ پنهان

بر دلم خار غمت تا نرود

جانِ ماتم زده حاشا نرود

از سرِ کوی تو با دیده تر

دل خونین شده با ما نرود

تا گل از باد خزان پژمرده

سر شوریده به غوغا نرود

رازِ پنهان بشب تیره بگو

که در این مرحله پیدا نرود

خاطر از خاطره دور و زمان

به بیان آمده اصلاً نرود

ای دل از راحت جان های عبث

به زبان قصه بیجا نرود

به پشیمانی از کار جهان

شرمت از چهره زیبا نرود

جز بدلدار که جانم غم اوست

دل به دلخواهی تنها نرود

چشم احمد برهی دوخته شد

که دل آزرده به ایما نرود

عقده دل

تا نگویم سخنی عقده دل وا نشود
تا نشویم دل خود دل بتو شیدا نشود
کی بریدم ز تو من رشته الفت که ز غم
جای خالی بدلم یکسره پیدا نشود
مهربان با دل ما لطف سخن های تو بود
گرچه این سوخته جان بی تو بمأوا نشود
نقش پیمان من از روز ازل در خون رفت
غرق خون جز دل خونین بسرا پا نشود
صبر ما حاصلی از میوه شیرین چو برد
صابران را نظری جز گل حمرا نشود
خاطر آزرده شد از رندی و پیداست کنون
که شب تار مرا یکشبه فردا نشود
قفس تنگ به زندانی خود کی نگرد
وای بر مرغ دلم گر قفسش وا نشود
دام گر حادثه بر رهگذر عمر نهد
چشم بگشوده در این مهلکه بیجا نشود
احمد آموخته از رمز نگاهت سخنی
کز نگه با سر شوریده مدارا نشود

فرهاد بی غرور

امشب زلال خاطرَم از دیده خون شود

فرهاد بی غرور چو بر بیستون شود

مجنون که درد عشق بجانش رسیده بود

بار دگر به وادی غم در جنون شود

ما را پیام یار به آتش کشیده است

تا دل کجای پر کشد و در درون شود

در خواب ناز نرگس فتان غنوده است

خواب از دو دیده رفت چو خم واژگون شود

ای جان عبث به خاطره ها دل میند که دل

آن لحظه خون شود که زبان آزمون شود

دریا که در تلاطم موجش خروش هاست

چون وارد به ساحلِ غم در سکون شود

ای آشنای دل تو بیا تا که غم رود

دردم چنین بس است که دل بی تو چون شود

بارانِ رحمتش چو به عالم گرفته است

دشت و دمن به خرمی از غم برون شود

احمد نهال خاطره ها بارور شده است

ما را زمان خوش است که جان بی فسون شود

باب دیگر

می بچشم ساقیم مستی فزود
باب دیگر بر من از عرفان گشود
عشق را در قالب از جان باختن
رشته مهر است و زانم تار و پود
حلقه حلقه موی دلدارم کمند
ذره ذره دام این گفته و شنود
راز گفتم او نهانی کرد فاش
فاش گفتم نکته ها را او نمود
کاروان بی ساریان عشق رفت
بس خطرناک است همراه با رنود
آشتم بر جان چو زد جان سوختم
شعله از سر می کشد اعلام دود
کام احمد تلخ می دارد که دل
بی رخ دلدار غم ها را فزود

ای نهایت مقصود

شکسته خاطر ما ای نهایت مقصود

مرا بخویش تو مگذار جان ما فرسود

نه آرزوی دگر دارم و وصال تو بس

بدین امید بمانم بوعده موعود

حیات خویش نجویم مگر بغایت غم

بدل غمینی ما چهره زمان مشهود

سرم به پیچ و خم این جهان نه خم گردد

به انتظار نشینم که آن جنانم بود

بفضل خویش کریمی بعدل خویش رحیم

به واژ گویی بخرم مرا کنی مسعود

لب از سخن چو گشایم بذکر توست لبم

دلم هوای تو دارد که جان رود خشنود

به نغمه خوانی احمد نوای عشق بگویم

که راه قافله عمر ما چنین پیمود

ندای بخت

بختم ای یاران ندایی می دهد

گریه بر چشمم صفایی می دهد

چون بهارم خرم و پر گل کند

آنکه پیمان در وفایی می دهد

تا ابد پیمانان در پیمان زخم

شوق ما را آشنایی می دهد

زنده می دارد بخون غلتیده را

جلوه یاران نمایی می دهد

بال پروازم به آتش می کشد

گوهر دل را بقایی می دهد

زرد رویان چمن گم کرده را

همره ماتم سرایی می دهد

برقرارم گر نمی گیرد قرار

بی قراران را نوایی می دهد

دل بسودایم بسی ارزان برد

گر به هر کارم بهایی می دهد

شبم اشکم چو احمد برفشان

بر شب تارم ضیائی می دهد

خورشید می درخشد و شب رو به انزوا آید

بر گوش من ترانه ز مرغان در هوا آید

من آشنا بدر کوی یار می مویم

تا او مگر بسر از کوی لاله ها آید

نام تو بر زبان و به هر سو روانه من

بنگر که از کجا به کجا خیل بینوا آید

صد حيله را بيكي غمزه بشکنند

با مستی از نگه چو بدین دیده آشنا آید

خواب وجود چشمه خورشید خسته کرد

وای از خطا اگر از چشم بی وفا آید

نالیدم از نهایت نومیدی زمان

چندین بلا به سراپای ما چرا آید

بیگانه گشت با دل احمد گل بهار

او بر خیال چو از بال این بلا آید

به قطره قطره شرم

به قطره قطره شرمی که چهره آراید
بدان امید که رنجم ز روی بزداید
زبان خویش بریدم ز یاوه گویی ها
ندامت است بجانم که دست می خاید
درم نه بند که دل بسته ام به درگاهی
به حق آنکه مرا در به لطف بگشاید
خمار عشق ز پیوند رشته ها بگسست
بدین قرار نگیرم که دل نیاساید
بانتظار چنان می کشد مرا هر دم
که در بهانه فغان از دل غمین آید
بکوی میکده با رندی آشنا شده ام
که سر به طاعت او روز و شب مرا باید
ز خود شراره باحمد زند بدین معنی
به جلوه گاه محبت چو چهره آراید

سنگِ صبورم

تا بدین می‌کده ام دل بجنون باید دید
لشکر غم همه جا خوار و زبون باید دید
صحبت از سنگِ صبورم مکن ای دیده ز اشک
که در این بحر مرا غرقه بخون باید دید
بدر آید در این خانه که خوبان زمان
چو در آیند بداندیش برون باید دید
کسوت خویش به سالوسی این قوم مزین
کار سهل است به تدبیر کنون باید دید
چرخ وارون نه بدین دیده خونبار نشست
بخت وارون شده را زان به نگون باید دید
بس که از تیر نگه سنگِ ملامت خوردم
ژاله بر چهره ما آبله گون باید دید
زنده رود است اگر دیده ما از غم دل
اشک از دامن خونین به درون باید دید
شمع در روشنی دیده به خود سوختن است
سرّ این نکته به اعصار و قرون باید دید
احمد این درد نیازرده دل بلهوسان
خار این بادیه در دشت جنون باید دید

در شکوه ماه رخساران

گل ز پیراهن جوانی را درید

نکته های زندگانی را درید

مرغ شب در ناله های نیمه شب

پرده های راز دانی را درید

در شکوه ماه رخساران دل

عقده های همزبانی را درید

پیشتازی در ره آسودگی

در غباری بدگمانی را درید

لب گشایی در خیال خام دل

حرمت شوق جهانی را درید

در مصاف بی صفای قلب ها

چنگ جوری شادمانی را درید

نعره دور از حریم انس ها

مهر شورانگیز جانی را درید

جای در آسایش خوش داشتم

غم چو آمد آستانی را درید

دل به احمد نکته ها آموخته است

او در این سودا جوانی را درید

با دردِ دلم

با دردِ دلم دردِ دلی گویمت آخر
از اشکِ بدین حال و هوا شویمت آخر
ای گل به گلستانِ زمان ره که نبردم
با یاد گلی خاکِ دری بویمت آخر
رفتیم که آشفته ترم چهره نبینی
در خاطره ها کوره رهی بویمت آخر
در بند تو زندانی مهریم دریغا
زین ناله محزون بخدا مویمت آخر
در بادیه ها خار بجانم خلد اما
اندر ره مقصود بجان جویمت آخر
دلداده گیسوی کمندیم و بهر موی
آن رشته گرفتیم که ز آن گویمت آخر
این چشمه بدان جوی به تقدیر روان است
احمد نگران است چو گل رویمت آخر

صبر در خانه دل نیست دگر
دل بدین کار خجل نیست دگر
کم کمک حوصله ها تنگ شده
دل آسوده که دل نیست دگر
رفتم، از رفتن ما دلشدگان
کس بدین نکته کسل نیست دگر
از کجا تا بکجا خود شکنم
دست آزار مخل نیست دگر
اشک در دیده غم خون شده است
چشم خونبار مذل نیست دگر
عقل وامانده، جنون ره سپرد
پای تدبیر به گل نیست دگر
جان احمد بخمار آلوده است
مستی از باده بحل نیست دگر

ساکن کوی ندامت

غم به غمخانه جان آمده باز

غم پنهان و ننهان آمده باز

ز غرویم ز غروبی دلگیر

گل ماتم به گمان آمده باز

شعر غمگین مرا غم زده ای

که بهارم به خزان آمده باز

شب و مهجوری و بر دیده ما

اشک خونین و روان آمده باز

به پیشمانیم آسوده نشد

دل گنهکار و چنان آمده باز

ساکن کوی ندامت شده ام

که زبانم به بیان آمده باز

از خدا می طلبم عافیتی

چو غمم بر دل و جان آمده باز

شبم اشکم و بر لاله دل

بر سر آشوب زمان آمده باز

نور خورشید جهانتابم کو

که به احمد ز جهان آمده باز

ورای وهم انگیز

سراب بود و بما جلوه های وهم انگیز

خیال خام بود هر نمای وهم انگیز

ستایشی نکند دل که این بنا سست است

به پیش عمق نظر بر لقای وهم انگیز

ستاره بار شود آسمان جان هر گه

بحق بسنده کند در سمای وهم انگیز

بر آب، عالم وهم است و بر بنای ضعیف

که قدر و ارج ندارد بهای وهم انگیز

من آن جمال ستایم که هستیم داده است

نه آن جمال سراپا بنای وهم انگیز

دلم بشوق سراید ترانه معنی

بشرط آنکه نهم دل و رای وهم انگیز

سرم به قافله این جهان فرو نرود

که من ز خویش نهادم قبای وهم انگیز

به کهکشان جمالش که موج نور آنجاست

دلم نظر فکند بی هوای وهم انگیز

صدای بالِ ملانک بگوش دل احمد

به سوی خویش کشیدم صدای وهم انگیز

بر حریم این حرم ما را تمنا از تو بس
کاردان عشق را این راز پیدا از تو بس
سامری افسونگری موسی به سوی کوه طور
جلوه از یار است و ما را دست بیضا از تو بس
سر بخاک کوی یارم گر شبی فرصت دهد
شکوه ها را با تو گفتن بی محابا از تو بس
بر در میخانه ام رندانه شبگیرم زند
مست آن مستان بیمارش سراپا از تو بس
پرده پندار ما رازی حقیقت می برد
همره شیدا دلان رسوای رسوا از تو بس
از خیالم آتشی در جان فروزان است و دل
در طریق آشنایی دل بسودا از تو بس
قصه پردازان این دریا چو خود افسانه اند
این صدف را گوهر یکتا ز دریا از تو بس
آدم و حوا در این موج گنه خود سوختند
ورنه ما را هر دل از این لا و الا از تو بس
احمد از خود می گریزد تا بکوی او رسد
اندرین معنی ز ماتم های دنیا از تو بس

بهار شور آخرین

ای بهارم خرم و دلشاد باش
کن رها غم را و جان آزاد باش
تا نگیرد بار دیگر موج غم
کار سازی کن، مرا فرزند باش
ای بهار دلکش و شور آفرین
با دل تنگِ زمانم راد باش
تا نگیرد دامنم ویران گری
پیک شادی بخش و جان آباد باش
در قفس مگذار مرغ آرزو
این چمن را خالی از صیاد باش
تا نماند خار و خس در باغ دل
غرش طوفان و باران، باد باش
تا باحمد رو کند شادی دمی
شاد و خرم بر سر میعاد باش

چاره سازم

سبزه می روید بدین کهسار عشق
غنچه می خندد گل گلزار عشق
ابر رحمت می تراود آبرو
گر بگرید دیده خونبار عشق
پرده بردارد گر از رخسار مه
جلوه ها دارد دل از رخسار عشق
چون طبیبم اوست، درمان می شود
درد بی سامانی بیمار عشق
تا نگیرد شعله بیداد دل
می گشایم دیده بیدار عشق
چاره سازم چاره سازی ها کند
همت والا بود در کار عشق
عشق در کار است و شوق جان ما
می کشد بر دوش خود آزار عشق
عشق می گیرد نشان از نینوا
بر سریر یار در پیکار عشق
جلوه معشوق می خواند مرا
سر بدارم می برد تا دار عشق
این نفس آه است و دیگر هیچ هیچ

در پناهم می کشد غمخوار عشق

جان احمد در طریق راه او

می گشاید بال در ایثار عشق

ص: ۱۱۷

در وادی ایام سپاریم ره عشق
با پای طلب صبحه گذاریم ره عشق
پروانه پر سوخته شعله شمسیم
هیئات که دلمرده سپاریم ره عشق
بی برگی ما علت تأخیر شد اما
اکنون که به جان مشغله باریم ره عشق
از لعل سخن گوی دو صد نکته شنیدیم
هر لحظه که بر خویش شماریم ره عشق
پروا نکند دل که جنونش مدد آید
مستیم ولی بی تو خماریم ره عشق
از صبح ازل قامت خورشید گرفتیم
تا شام ابد بر سر کاریم ره عشق
جانانه به سر منزل مقصود رسد دل
چون ناله ای از خویش برآریم ره عشق
بشکسته دلانیم و به زنهار درین کار
سودای دگر با تو نداریم ره عشق
احمد غزل عشق سراید به زمان ها
هرچند زمین گیر چو خاریم ره عشق

شاهد عبرت ما جلوه آن ماه جمال
اندرین مرحله آسوده شود دل ز خیال
تا بدان چهره نظر از دل و جان افکندم
شور و حالی دگرم آمده زان چشم غزال
حالیا این من و این عشق و دل آرایی او
که به شیداییم آورده چنین در همه حال
بحر جود و کرمش نیست به نقصان سر مو
هرچه دیدیم کمال است کمال است کمال
وعده خلد برین مؤمن عارف گیرد
کوثر معرفت از اوست بسر حدّ زلال
خاک را عزّت دیرینه بود بر در او
ریشه در خاک نهاده است همه سرو و نهال
هرچه در معرفت ماست سرانگشت بود
که اشارت دهد از بارگه عزّ و جلال
خانه دل گرت از وسوسه ها خالی شد
بی نیازی رسد بر طمع و حرص بمال
روز و ماهت به تکاپوی عبث چون گذرد
حاصلی نیست ترا جز عبثی آخر سال

شاهد از خانه خونین زمان آمده است
دل و جان سوخته را نیست هوای پر و بال
سعی اصحاب یمین از ره شوق تو بود
دوری از راه به سختی برد اصحاب شمال
هر که بگزیده همان رشته محکم که سزاست
خویش بیرون کند از دایره خوف و ظلال
سحر بخت چنین می دمد از سوی فلق
که شب ظلمت ایام رود رو به زوال
من چه گویم که مرا نیست زبانی به بیان
حمد خوبان کنم از گفته و بر لالی لال
ماه و خورشید سر بندگی خویش نهند
شرم خورشید بچهر است و به مه روی هلال
بحر چندین گهرم داد به هر آیت او
موج آورد و بکف داد بسی درّ و لئال
کمترین خاک درت فخر بافلاک زند
قیل و قال است فرو بایدم این قیل ز قال
احمد از بندگیش خاک نشینی بگزید
تا مگر نفس گنهکار رهد زان ز نکال

روزی رسد آخر

روزی رسد آخر که شتابی نکند دل

از نیک و بد خویش خطابی نکند دل

روزی رسد آخر که به آسودگی از ماست

از خویش برون گشته عذابی نکند دل

روزی رسد آخر که به تدبیر محبت

پوشیده رخ از موج نقابی نکند دل

مستانه بیا تا بسپاریم ره عشق

امروز دگر ترک شرابی نکند دل

دل را تو بکف گیر که خونین تر از او نیست

تا عهد مرا موج حبابی نکند دل

خورشید چو تابد به من از بارقه مهر

برخیز که زان نقش خرابی نکند دل

فریاد من از داد زمانست و گرنه

ما را دگر این دیده بخوابی نکند دل

بنشین که گلستان جهان بی گل رویت

بویی نگرفتست و گلایی نکند دل

احمد به تمنای نگاهی ره دل گیر

تا آتش جان را چو شهابی نکند دل

من می نگرم

من می نگرم بسویت از دل

شاید برسم بکویت از دل

دل بی تو به غم گرفته الفت

در خنده لب برویت از دل

بگریخته چشم من بسویت

فریاد زخم بسویت از دل

تا رنگ شفق بدیده آمد

شد روز و شبم چو مویت از دل

صد خوشه درد می تراود

مستم ز می سبویت از دل

گر بار دگر بهارم آید

احمد ره تو بپوید از دل

نخل ها سوخته آمد به نوای غمِ دل
همدمی کرده درین ماتم ما همدم دل
گفتگویی است که هر ساله به گفتار آید
تا بگوید همه جا خاطره ماتم دل
صورت حال چنین است به بیدار دلان
که رها از تو گرفتار شود در خمِ دل
چشم خورشید جمال تو به تصویر کشید
تا نمایان کند آسوده ره محکم دل
با خدا عهد چو بستی به لقایش رفتی
شهد شیرین شهادت به تو شد اکرم دل
عالم عشق عجب شور و نوایی دارد
که سراسیمه بدان سوی کشد محرم دل
دانش آموخته از کسوت گویای بسیج
عالم آرای شد از جلوه گه عالم دل
روز تقدیر نه تدبیر بدست من و توست
رسم قرآنی عشق است نه بیش و کم دل
سروها خم شده احمد به تکاپوی زمان
این سرودی است که فریاد شود در غم دل

فصلِ جدایی‌ها

منم آن عاشقِ سوداییِ دل

منم آن ناله‌شیداییِ دل

چه کنم فصلِ جدایی‌ها را

سوی این ماتم‌پیداییِ دل

خطِّ این فاصله را طی بنما

تا بگویم غم‌تنهاییِ دل

من درین شعله‌سوزانم و جان

می‌کشد خود به هم‌آواییِ دل

تا گرفتار بدین بند منم

می‌نهم درد به هم‌پاییِ دل

غمم از خاطره‌ها چون بگذشت

کی نهان شد غم‌همتاییِ دل

آخرین نقطه پایانِ دل است

عاشقی و غمِ فرداییِ دل

شمعِ دل سوخته‌ای در سحرم

که دهم جان به تن‌آساییِ دل

شعر احمد که نشانِ دل‌ماست

شده تأیید به امضاییِ دل

امتحان روزهای آخر

چرخ گر دامانِ عزّت را گرفت از ما قبول
بی وفایی کرد و یغما برد با سودا قبول
جز به تأییدش نمی آید قضا در هر کجا
باوری از جان ما باشد بدین غوغا قبول
عارفان را دل هوای کوی دلدار است و بس
این سرِ شوریده تا در عشق گیرد جا قبول
مهر دارد مهربانی های عالم هم از اوست
آنکه ما را سوزد از الای باورها قبول
یک جهان عشق است و ما سرگشته در غوغای او
عشق او را نکته می گیریم سر تا پا قبول
مرد باش ایدل که در کوی شکیبایی روی
راه های صعب را با این سر شیدا قبول
ره به وادی های غیرت می زند مرد خدا
گر خدا خواهد نماید هر گذاری را قبول
بگذر از کبر و جهان را سر بسر آینه دان
انعکاس حُسن خواهی شو حُسن باز آ قبول
فکر احمد امتحانِ روزهای آخر است
تا چه پیش آید که دلدارش کند امضا قبول

در وداع دل

در وداع دل را هراسان دیده ام
چشم گریان را ز جانان دیده ام
همرهان عهد دیرین یاد باد
از دل بشکسته پیمان دیده ام
خواب را در دیده مشتاقم کنون
آشنایی را ز مستان دیده ام
کی گنه ما را بسویی در کشد
کز گنه دل را پشیمان دیده ام
ماه را در بیشه حرمان چه کار
ناامیدی ها فراوان دیده ام
سخت می گیرد جهانم روز و شب
گرچه سختی را ز آسان دیده ام
تا اشارت ها ز جانان در رسد
اندرین زندان رها جان دیده ام
سرو را قامت دو تا رخساره زرد
اشک غم بر چهر غلطان دیده ام
بالب خندان به سودای عبث
دیده گریان دل پریشان دیده ام
ساغری دیگر ز می ما را بده

در خماری دل هراسان دیده ام

همره احمد نوای غم بزن

گز بهاران من ز مَستان دیده ام

ص: ۱۲۶

خاک بودم ز تو این جلوه بعالم زده ام
قامت سرو چنین بر قد آدم زده ام
جلوه پرتو تو تیرگی از جان بزود
آدمی را بسخن شیوه مکرم زده ام
کوه و دشت و دمن و باغ بهر جا و زمان
از تو در کسوت سرسبزی و خرم زده ام
سنگ از شاخه مهر آب زلالم چو دهد
لطف تو در دل این سنگ مسلم زده ام
نرگس آر یک شبه خندید و طراوت بگرفت
مهربانی ز تو آموخته آرام زده ام
عقل بر چید بساط خود و بگرفت قرار
تا سر رشته بدان عرش معظم زده ام
چون گرفتیم زمان را به تکاپوی چنین
هرچه داریم ز لطف تو مقدم زده ام
ناله مرغ چمن سابقه مهر زند
او بسویی رود از عشق و به اعظم زده ام
برگشاییم اگر ذره ای از نعمت او
هرچه دیدیم یکی جلوه بعالم زده ام

بیهوده گمانی است که دل را بفرییم
ما را دلِ خونبار چو باشد بشکیم
زندانی دردییم و بدردییم گرفتار
از دوست جداییم و در این شهر غرییم
صد حيله نهران دارد و ما را غم آن نیست
در بند فرییم و زبان بسته رییم
هر حادثه را نقطه آغاز بلایم
در آفت ایام نگون گشته نشییم
گفتیم مگر پند پذیرد دل غمگین
در داد سخن بر دل خود مردِ خطییم
ما در کف این توسن اسرار اسیریم
اندر شب تارییم جدا مانده رکییم
احمد چو لب دوخته از موج ملامت
در باغ جهان از همه سو خار نصییم

چون گواهی دهد

چون گواهی دهد این دل به نگاهی شادم

باورم هست که از شوق تو من آزادم

چه تفاوت کندم هم‌رهی خرد و کلان

چون در آن کوی سرِ بندگیت بنهادم

رو سیاهی کشم از موج گنه در همه جا

ای تو فریاد رسم، ناله ام و فریادم

من به آزرده‌گی خویش دل آزرده ترم

سیل غم می برد از ریشه و از بنیادم

همه گویند محبت همه گویند وفا

من که جان را به تمنای وفایت دادم

وای از آن مهلکه کامروز بکامم برده است

وای از آن غلغله کاغوش چنین بگشادم

رنج این راه درازم به فغان آورده است

غیر او کس نتواند که کند امدادم

موج طوفان بلایم بسراپای گرفت

چه کنم ای دل شوریده که من بر بادم

سوی احمد نظری کن که فغان بی تو زند

ز نگاهی ز وفایی که بدان دلشادم

تن و جان باخته

ای دلم با همه رندی به عذاب تو شدم
عاقلی بودم و مست از می ناب تو شدم
من که از مدرسه عشق جهانی گذرم
اندرین خانه گرفتار کتاب تو شدم
فارغ از مشغله این سر شیدا شده ام
آفرینم تو شدی تا که بخواب تو شدم
خاک این تربتم آورده بشور دگری
به نواخوانی تو چنگ و رباب تو شدم
ای دل از طاقت ما مستی آن دیده بین
که به یک جرعه از او مست شراب تو شدم
لب ما بر لب جانان نرسد تا عبثم
همدم این دل شیدا چو خراب تو شدم
تن و جان باخته را بی دل و دلدار مکن
که بهر خانه بسی موج شتاب تو شدم
ای دلم خانه بدوشم به تمنای کسی
من بدین بادیه حیران بسراب تو شدم
احمد از این دل دیوانه بدلدار رسد
گرم از تلخی ایام به باب تو شدم

در آن غوغا

چه دریایی به شور و شوق دیدم

در آن غوغا به هر معنا رسیدم

نهال آرزوها رویشی زد

که از سبز آفرینی رو سفیدم

در اینجا لاله های داغداری است

ز هر داغی هزاران نکته چیدم

زمین می رفت در غوغای مردم

زمان می گشت در اوج امیدم

ز فریاد بلند موج غوغا

غرور انگیز دنیایی گزیدم

چه دیدم من که در شوق نگاهم

باغوش جوانی ها خزیدم

چه دنیایی که فریاد زمان بود

چه غوغایی چو یاران شهیدم

به هر جایی خروشان موج دل ها

ز انسان های والای حمیدم

بدین فریاد احمد گوش ما بود

چه دریایی بشور و شوق دیدم

بشوق دل چو پیمانش گزیدم

بدرد خویش درمانش گزیدم

من آن خوننامه دیرینه دارم

که با جانم ز جانانش گزیدم

چو شور عشق در جانم در افتاد

به هر جایی چو سامانش گزیدم

دلا فریاد کن فریاد فریاد

بفریادم که من زانش گزیدم

درین وادی قدم خونینه ام شد

نه پنداری که آسانش گزیدم

خزانا مهلتی بر زرد رویی

که من گل های بستانش گزیدم

کلامِ آشنایم آشنا کرد

سرودی من چو از جانش گزیدم

مرا گویی کجایم مهر دارد

به دریاهاى امکانش گزیدم

به احمد تا مجال از مهر داده است

بشور و شوق قرآنش گزیدم

پیمانِ الست

من ز جانان خبر از جان دارم

به الست است که پیمان دارم

اندرین خانه بسی مهر بود

که ز یاران طلبِ آن دارم

قطره کوچکم از بحر وجود

بدلِ روشنم ایمان دارم

سرِ ما در قدم یار چو شد

خاک در چشمه حیوان دارم

بلبم شد الف قامت او

سرّ این نکته پنهان دارم

همه جا دیده نهان می دارم

که رخ یار به چشمان دارم

پیکر لاله و شِ دلشدگان

چو گلِ باغ و گلستان دارم

زخم جان مرحم دل می طلبد

دلِ غمدیده فراوان دارم

غم احمد به هراسان جانم

سر شوریده هراسان دارم

به هر که رو کنم

به هر که رو کنم از دیده یاد او دارم

غزل سرایم و از عشق گفتگو دارم

عنان باد مگیرید که از شمیم چمن

مشام جان بنوازد که جان ببو دارم

مرا به چشمه خورشید تا نظر باشد

به عمق دیده بلب، شور و های و هو دارم

به جان خمار تو هرگز نمی کشم بر دوش

که از کریم بسی باده در سبو دارم

در آن دیار اگر نام ما برسوایی است

یکوی یار و بدان در گه آبرو دارم

سرم به عرش رسد از روایت مهرش

که این حدیث به شب ناله شستشو دارم

بهار می رسد و دل بدین صبوری ها

بفکر باده بر آید آرزو دارم

مرا به خرقة و سجاده احتیاجی نیست

که تا سحر بدمد گوش دل بدو دارم

براه دوست چو احمد بسر قدم بگذار

که من ترانه بدین نکته مو بمو دارم

گفتگو گر نکنم

ای که با عشق تو از کل جهان در گذرم
چشم دارم که دمی یک نظر آیی بسرم
گفتگو گر نکنم با تو به شب های دراز
چه کنم با که بگویم شب خونین سحرم
گر جهان دشمن جانم شوم با تو چه باک
که برخساره تو دیده حسرت نگرم
ای بهار دل ما خر می صد گل ما
غمزه چشم تو هر لحظه بود در نظرم
تا نگه بر من و دل در نظر لطف تو شد
طعنه خیل رقیبان نکند خون جگرم
عارف و عامی و رندان سحر خیز، چنین
در سر کوی تو گمگشته و من بی خبرم
نکته پردازی ما بی تو حرام است حرام
چه کنم تا نکند قصه ز چندین سمرم
شاهدان را به شهیدان رهن جلوه کند
پر خونین بچمن، شاهد خونینه پرم
دیده احمد و این اشک چو باران ز گنه
چون ترا می طلبد در گنهی در گذرم

تا ترا جلوه به آفاق جهان می نگرم
سر خود گیرم و همره به زمان می نگرم
باز در حيله رندانۀ درافتاده دلم
هرچه در دیده نماید به گمان می نگرم
دست ما کوتاه و این دایره اندر دوران
آتش حسرتم از خرد و کلان می نگرم
چشم دارم که نهانخانه دل بگشایم
وندترین کار بسی راز نهان می نگرم
پیر سجاده بدوشم نظری گر بکند
پای در ره کشم و پای کشان می نگرم
بیت چندین غزلم آمده در ورد زبان
آهم از سینه برون است و خزان می نگرم
هدهد خوش خبر از شهر سبا کی برسد
که از او شاهد آسوده روان می نگرم
قصه پردازم و از عشق تو من قصه کنم
چشم بگشایم و جانانه به جان می نگرم
نرگس مست تو گر جانب احمد نگرد
مستِ مستم کند و دل به همان می نگرم

من جهان را ز تو ای جان جهان می نگرم
بر تو از دیده دل ای همه جان می نگرم
چمن خرم دل از تو به سر سبزی هاست
که من این لاله و گل را ز همان می نگرم
دیده روشنگر آن جلوه گه روشن تو
گر بدین دیده به پهنای جهان می نگرم
سر ما در قدم و خاک در کوی تو شد
که بهر تیر نگه خود به نشان می نگرم
باورم نیست که در میکده خاطره ها
سر شوریده بفتراک زمان می نگرم
تا غریبانه در این مهلکه خونین جگرم
با دل سوخته بر کون و مکان می نگرم
عطش از جان نرود جز به تمنای لبی
که بدان تشنه لب از خرد و کلان می نگرم
گل ناچیده این باغ بسی تازه تر است
تا باآفاق جهان گل به خزان می نگرم
شوق احمد همه جا جلوه ز دلدار کند
اندر آن لحظه که بر پیر و جوان می نگرم

از خدا می طلبم

من زمان را ز تو همره به نوا می گیرم
این دل از غمکده کرب و بلا می گیرم
سر بخاک غمت ای آمده خونین سر و بر
شاهدان را ز شهیدان نه جدا می گیرم
نرگس چشم تو گر بار دگر جلوه کند
درد جان سوخته را از تو دوا می گیرم
ره این بادیه را رمز مناجات ز نم
که من آن سوخته خود را زنوا می گیرم
لاله را با گل رویت به رقابت بنشان
تا نشان گل پرپر ز صبا می گیرم
مدعی گفته که با ما منشیند غم دل
از خدا می طلبم هم به دعا می گیرم
خون به نوک مژه خشکیده ز بی طاقتیم
سرم از کف چو رود بی تو عزا می گیرم
در وداعی که مرا بوسه گه روی تو شد
دست حسرت به لب آب بقا می گیرم
گل پژمرده ز احمد چه کند چهره نهان
که در این مرحله بازش ز خدا می گیرم

بیجام باده توحید مستی آغازم
سخن دراز مکن با دلم هم آوازم
غزل دگر نسرایم مگر به غمزه دوست
که جان رها نشود تا بسوز او سازم
کلام آتشم از دل برون چنین آید
چو درد عشق بسوزد به آتشش بازم
مرا به خلوت رندانه ره بده آنگه
به بال عاطفه ها رخصتی به پروازم
نگفته ایم سخن جز به طاق ابرویی
که در شرار کشد لحظه های این رازم
بیا و بر سر ما سایه هما گستر
بیا که تا غزل مهر تو به پردازم
نگاه ملتهب احمد است و می جوید
کلام دلکش دیرین که مهر بنوازم

شعر آفرین

ز شعله های بیجان، از تو زار می سوزم
به شوق رفته ز دل، در شرار می سوزم
غرور معرفت ما شتاب می گیرد
بسر بلندی خود بی قرار می سوزم
مرا بقامت سر سبز سروها مانی
گرم چو شاخه بی برگ و بار می سوزم
بلای آمده در جان به نکته دانی رفت
ترا خبر کنم از انتظار می سوزم
ستاره های درخشان آسمان رنگم
به نقش خویش، گهی در مدار می سوزم
کجا برم ز گلستان طراوت از معنی
که در کویر جهان خود چو خار می سوزم
بشرط مستی ما باده در کفم بنهاد
کنون بشرم ز رخ ژاله وار می سوزم
غزل بقامت تو شعر آفرین را گفت
نهان ز دوست چرا خوار و زار می سوزم؟
ز چشم خویش باحمد مجال و رخصت ده
کنون ز موج ملامت چو نار می سوزم

دل گفت

دل گفت خریدار گل روی تو باشم

دل بسته آن رشته گیسوی تو باشم

دل گفت به هر ناله و در زمزمه عشق

جانسوزترین ناله در کوی تو باشم

پروانه پر سوخته بودیم و ز آتش

ما را حذری نیست چو بر سوی تو باشم

از وادی غمبار دل ما گذران است

هر جا سخنی هست سخنگوی تو باشم

بیدار دلان را غم بیدار دلی هست

با بخت سیه طالب آن موی تو باشم

صد خاطره از کوی تو داریم و به هر جای

از شوق سراسیمه آن خوی تو باشم

دل گفت بیا تا ببری غم ز دل ما

احمد ز نگاهی که سر و روی تو باشم

راز ناگفته دل گر بکرانی بکشم
فاش گویم همه جا سرّ نهانی بکشم
دیشب آرام ترین موج شدم سوی تو من
تا بیایت سر شوریده زمانی بکشم
دیشب از خویش برون رفتم و در پیش گهت
گفتم آسوده کلامی بزبانی بکشم
وندترین حال و هوا در سخن دردکشان
قصه گم شده ای را بگمانی بکشم
بید مجنون نه سرافکنده به بستان بدمد
سایه بر چهره خوبان جهانی بکشم
زندگی حاصل بی مایه چندین ضرر است
من بسودای تو خود سود و زیانی بکشم
خواب دیدم که گلستان کمال تو رسد
رفته تعبیر که در شوق تو جانی بکشم
تا گل از روی تو مست است بگل می نگرم
تا جهان هست جهان را سرّ آنی بکشم
گو باحمد نظر مرحمتت هست بگو
ورنه از تیر جفایی تو کمانی بکشم

صدای پای دل

صدای پای دل آید بگوشم
بدین سان لحظه ها را در خروشم
صدای پای دل اندر سکوتی
زمان شیرین تر آید همچو نوشم
ره آوردی از آن دنیای مجهول
بچشم دل شود در جنب و جوشم
دلآرامی به آغوش زمانه
سخن سنجی زبان دانی خموشم
شهاب روشنی در آسمان ها
قرارم روزها، راحت به دوشم
مهی اندر محاق شادکامی
گلی آسوده جان بر بوده هوشم
نمی دانم ز احمد باورم هست
صدای پای دل آید بگوشم

در سکوت آمده دل خواب گران را چه کنم

کس بدادم نرسد دردِ بجان را چه کنم

روز دیگر غمِ دیگر شده مهمان دلم

میزبان گر منم امشب غمِ خوان را چه کنم

همدمی با تو مرا روز ازل قسمت بود

چون تویی درد کشان درد کشان را چه کنم

خانقاه دل ما مهر تو را می طلبد

مهربانا تو بگو جورِ خزان را چه کنم

شوق عشق است و مرا بر سر و جان جلوه گر است

بسته تدبیر چو شد شرح و بیان را چه کنم

چون گشودیم دهان خار و خس آمده رفت

هان بفرما که دلِ سوختگان را چه کنم

مدتی می گذرد تا که دل آرام شود

چون بهار آمده پرواز کنان را چه کنم

نزد ما هر دو جهان بی نگه یار غم است

چو نگه یار کند هر دو جهان را چه کنم

پیش احمد سخن دوست بجان می شنوم

ورنه غوغا همه جا هست بیان را چه کنم

گل خوشبوی آشیانه

گفتم این عشق را بهانه کنم

غم دیرین دل نشانه کنم

اندر این های و هوی با دل خود

رازها از دل زمانه کنم

خاک کویش ز چشم گریانم

گل خوشبوی آشیانه کنم

زندگی را ز موج ناکامی

ناله بر گیرم و ترانه کنم

گفتم آخر زمین خونین را

نقش ها از خم فسانه کنم

خواب دیدم مبارک است رواست

شمع روشنگر شبانه کنم

من خروش بهار را هر دم

بر گلستان دل جوانه کنم

رندی آموختن چه سهل آمد

سهل تر کان دل بهانه کنم

تا غرور از تو می کشم بر دل

احمد آسوده دل به لانه کنم

من از نهایتِ غمِ دل کباب می بینم
زمین ز اشکِ چو دریای آب می بینم
بهر نشانه نه بینم زمانه را؟ هرگز
که صد نشانه بدست حساب می بینم
غمی بغایت سنگینی از دلِ خونین
بدین قرار زمان در نقاب می بینم
سراب عشق بهر جوششی جهان گیرد
که زان زلال جهان چون حباب می بینم
بروزگار حسابِ من و تو خود حرفی است
چو این حساب بعالم چو خواب می بینم
شنیدنی است تو را این حکایت از معنی
اگرچه من غم دل در حجاب می بینم
به اربعین شهیدانِ کربلا سو گند
که دل به سینه ز جان در شتاب می بینم
جدا ز ما نشد آن آیت جهان افروز
ترانه ها بلب از التهاب می بینم
بشوق آمده احمد زبانِ دل بگشود
که درس عشق سوای کتاب می بینم

این پرده تو بردار

این پرده تو بردار که رخسار تو بینم

زین دیده خونبار خریدار تو بینم

ما را غم اینست که آسوده نمانیم

با مستی دیرینه چو آزار تو بینم

خود سوختم از خویش که بیگانه نمانم

تا شعله به جان آمد و زان نار تو بینم

بر خویش نبذیم بجز زلف دو تا را

ما بسته عشقیم گرفتار تو بینم

تا ناله جانسوز ز جان ها اثر آرد

بر خویش دل سوخته آثار تو بینم

مستیم و خرابیم که از نرگس مست

آن میکده عشق به بیمار تو بینم

شاداب تر از نو گل سرسبز بهاری

بس زمزمه مهر به گلزار تو بینم

مردیم که تا خویش جدا از تو نگیرم

رفتیم که یک دم غم غمخوار تو بینم

احمد چو پیامی ز تو بر سوی من آرد

شیرین سخنا لذت گفتار تو بینم

خارِ ره این بادیه

هرگز بجز از چهره جانانه نبینم
بشکسته دلا قامت فرزانه نبینم
در خانه بجز سوخته جانی نشناسم
چندین هنرم هست که بیگانه نبینم
خارِ ره این بادیه تا کعبه مقصود
این دیده خونبار غریبانه نبینم
می‌گیریم و چون شمع در این مشعله بازی
جز بال و پر سوخته پروانه نبینم
لب را چه گشایم به سخندانی یاران
کاندر صدف گمشده دردانه نبینم
امشب ز بد حادثه در عین ندامت
پیمان نه شکستیم که پیمانہ نبینم
بتخانه خرابم شد و من طالب دیدار
در دیده مگر حسرت این خانه نبینم
لب می‌گزد احمد ز پشیمانی و از جان
خونینه پر م بر سر کاشانه نبینم

به نبي غم همه جا ناله كنم

ز تو از جور جفا ناله كنم

بر گل قامت خونين كفنان

بدر و بام و هوا ناله كنم

نشاسم ره ديگر ز وفا

چشم گريان ز وفا ناله كنم

مرغ خونين پر باغ و چمنم

كه بدين دام بلا ناله كنم

هر دم از رهگذر حادثه ها

سر انگشت نما ناله كنم

سر باغوش خزانم چو شود

تن لرزان همه جا ناله كنم

گر غريبانه ز كوي توروم

همدم باد صبا ناله كنم

درد آوارگي از در بدري

كس نداند كه چرا ناله كنم

دل احمد بخطا گر برود

لب خاموش ترا ناله كنم

دردا که بهاران رسد و من بخزانم
تا باز کجا کی رود این درد ز جانم
روزی دگر آمد که بسودای تو دل را
از خویش جدا سازم و بر دوست رسانم
دستی که بدامان سحر مهر تو بگزید
پیمانه زن دوست شد از کار جهانم
این ششعه از پر تو اسرار الهی است
تا نور بدل های وفا پیشه کشانم
در همدلی ما سخن از مهر تو چون رفت
دیدیم بسی جلوه پیدا ز نهانم
کی فهم کند شوق که بیمار دل اوست
من با تو در این مرحله هشدار بیانم
تا خار و خسِ مشغله عمر بما هست
چونان گلِ نورسته به تهدید خزانم
این دل بزبان مرز جدایی نشناسد
هر جا شرری هست من آنجا به میانم
احمد ورقِ دفترت ایام چنین است
هر سو نگرَم نکته زنی خاص زمانم

بیاغ روشنایی ها

به آبرو می کشد دل، دلستانم

که بگشاید بمعنی ها زبانم

گرم امشب گشاید عقده دل

ز سوز جان بر آرد او فغانم

غمم کوه و دلم فرهاد تنها

بشرینم گدازد در گمانم

بیاغ روشنایی های مهتر

گل صبر غرور گلستانم

نم اشکی در این ماتم سرایم

چو گریان دیدگان عاشقانم

بهارا مهلت دیگر به ما ده

زمستان است و من افسرده جانم

گل احمد شکوفا از تو گردد

گرم در باور آرد باغبانم

این نامه و غم نامه

طوفان که از آن موج نگاه است بجانم
غیر از رخس از جلوه نیاید به گمانم
دلدار که در وصف ننگجد ز چه آخر
هر کس سخنی گوید و من بسته زبانم
چون داغ به اعماق دل پر شرر ماست
پیدای جهان است و جهان نیز بدانم
شور است که شور افکندم بر دل و بر جان
تا نقش رخ اوست به پهنای جهانم
زان نی به نوا آوردم تا مگر از دل
اندر سخن عشق در آید به بیانم
ما را سر آن نیست که در عقل بمانیم
در کسوت دیوانه به آفاق دوانم
این نامه و غم نامه به جانانه فرستم
تا بنگرد از نامه ما اشک روانم
گفتند حریفان سخن از عشق نگویم
بیهوده سخن هاست عیان از همگانم
احمد چه کند چون نسراید همه ایام
شیرین غزل عشق که آکنده بجانم

راز هرگز نگفته

غنچه ناشکفته را مانم

راز هرگز نگفته را مانم

بر نمی گیردم کسی از جا

ریگ در خاک خفته را مانم

عقده در عقده ها گره زده ام

عشق در دل نهفته را مانم

دست دستم زده بچوب جفا

گل از باغ رفته را مانم

باورم در خیال می جوشد

گوهر نیم سفته را مانم

دل به چندین هنر به تدبیرم

آسمان گرفته را مانم

در زمستان سرد دوری ها

غنچه ناشکفته را مانم

دل احمد سراب را ماند

بافق رنگ تفته را مانم

دست در دست صبا

دست در دست صبا موی ترا شانه زخم

وندترین کار ره عاقل و دیوانه زخم

تا کجا باز بینم رخ زیبای ترا

کوی در کوی روم بر در میخانه زخم

باده در بتکده هرگز به خیالم نرسد

ساده اندیشیم آورده که پیمان زخم

خواستم خود شکنم تا دگرم ره بدهد

دیده بر بستم و دیوانه به ویرانه زخم

موجم از چاره جدا می برد امروز که من

خویش در بحر جهان بی غم دردانه زخم

ز ازل تا بابد دل به تمنای تو شد

تا نگویند که سر بر در بیگانه زخم

تا ز ابروی اشارت به بشارت برسم

من به تدبیر دل این شیوه رندانه زخم

قصه عشق بافسانه ننگجد همه جا

تا نگرید دل ما قصه بافسانه زخم

اندرین شهر غریبم، به احمد تو بگو

آشنا را ز غمی ناله غریبانه زخم

غم به غمخواران سپارم؟ تا دمی بی غم شوم
هان چو غمخواری ندارم بر چه کس محرم شوم
گفتم این دل را ز دام زندگی سازم رها
با دل آزاد بینان مونس و همدم شوم
اشک ها اندر گریبان ریزم و در سوختن
همچو شمع بامدادی لحظه لحظه کم شوم
شرم از رخساره از بیداد بنشیند بما
حسرتی مانده ست و زان از دیدگان پر نم شوم
شاهدان را لاله گون این کسوت از جانانه شد
جان فدای لعل جانان گر شود اکرم شوم
مدتی بگذشت و ما را در نظر نارد کسی
چهر خندانم که از ناراستی در هم شوم
بار صد محنت کشم اندر وفای آشنا
تا بدین ره در بلا از کوچه پر خم شوم
روزه دار عشق را لب تشنه دیدم روز و شب
من در این سودا کجا در خویشتن آدم شوم
ذکر احمد در دعای هر سحر نام تو شد
تا مگر از جان رها زین خانه ماتم شوم

ای شب، آهنگ درآ می شنوم

کاروان رفته خطا می شنوم

ای شب، آهنگ غم دور ترا

بدل از شور و نوا می شنوم

به پشیمانی و از اشک روان

داد مظلومی ما می شنوم

چهره خونین و من از خون جگر

قصه غصه روا می شنوم

موی آشفته و آشفته دلی

همه از بوی صبا می شنوم

نی محزون به نوای دل ما

هم به پژواک بلا می شنوم

ناله زین همنفسی از چه زخم

که ز هر ناله ندا می شنوم

جان به آواز دل غمزده ای

از کجا تا بکجا می شنوم

راز هم صحبتی احمد و دل

ز در و بام و هوا می شنوم

شورِ فرهادم

ناز کن ناز که از ناز تو دیوانه شوم
باز کن باز درم تا که به میخانه شوم
ساغرم ده که من از مستی دوشینه برون
نشوم تا نشوم بی خود و مستانه شوم
خاک در دیده مرا بر سر کوی تو خوش است
چو بر این باورم از غیر تو بیگانه شوم
آتش اندر هوس خویش فکندم که مگر
تا بدان آتش پر شور تو پروانه شوم
صبر را در گنه آدم و حوا چو زخم
از گنه کاری خود عاقل و فرزانه شوم
شور فرهادم اگر تیشه بکف داده مرا
مست شیرینم و در مستی خود تانه شوم
دامگه دیدم و آن دانه که دل برده چنین
بند بر پای چو شد بی غم هر دانه شوم
عطش خانه خمار بجانم زده است
سوختم بال و پر اکنون به چه در لانه شوم
احمد از عقل گریزان چو شود از تو شود
ناز کن ناز که از ناز تو دیوانه شوم

غمت را می برم

چو غم داری مرا همراز و همدم
غمت را می برم با چشم پر نم
نمی خیزد گل شادم دگر بار
که ماتم گیرم از فرزند آدم
بدین بیگانگی در آتشم من
بدارم می کشد بیگانه محرم
نمی خندم نمی گریم که از دل
که را خندم کجا گریم ز عالم
شرار شعله در ماتم نشیند
که زین بیشم نگیرد موج ماتم
زمین از آسمان بس شکوه دارد
گرش درّ باردش همراه و همدم
شب و روزم بدین پندار سر زد
کم بیش است و بیشم در خم کم
بظاهر مهربان است و به باطن
کجا بیند کسی واللّٰه اعلم
مرا احمد شرار جان بیفزا
که دل را می کشد در بیشه غم

آسیمه سران را

ما خود زغمی اشک به هر دیده فشانیم

فریاد بلندیم چو فریاد زمانیم

آسیمه سران را رخ افروخته ای هست

تا باز کجا این دلِ خونینه برانیم

بر قاف مرا رخصت پرواز ندادند

با دور فلک بال به پرواز گشاییم

این مرغ سلیمان چو رود در ره مقصود

از شهر سبا دیده باآفاق نشانیم

بر خاطر ما خاطره دوست نشسته

حیف است که از خاطره ها دست فشانیم

ز آن باده که از روز ازل قسمت ما بود

مستیم و بمستی سرِ شوریده رهانیم

بیدار دلم بار دگر چهره نماید

تا جلوه بر این بارگه قدس بخوانیم

ما حسرت دریوزگی از کوی تو داریم

دریای سخایی تو و ما صید گرانیم

احمد سخن یار بجان ها چو نشیند

با دست دعا بر در آن خانه بمانیم

یک عمر نشستیم که تا در خبر آییم
یک عمر دویدیم که آسیمه سر آییم
اینک چو بهاران سخن دیگرم آور
ای گل به تمنای تو ما خون جگر آییم
ای ناله به فریاد من سوخته پر رس
بالی که نداریم به پرواز در آییم
صهبا زدگانیم که در مستی ایام
در می‌کده مهر تو فریادگر آییم
تا کوی تو و کوثر آسوده خیالم
بشکسته دلی دارم و با این هنر آییم
همراز دل سوخته جان نیست بجز دل
با جام دگر از دل سوزان شرر آییم
برخیز و قدم بر سر خونینه دلان نه
تا بار دگر از سر شوریده بر آییم
غوغای جهانی‌م و بارای زمان‌ها
فریاد زنانیم که اندر سمر آییم
احمد نظر دوست به هر مایه ستاند
سهل است که از دور فلک مختصر آییم

بشاید که تا بر سر پیمانہ رویم
بشاید که مستانہ مستانہ رویم
بادہ آرید اگر دلشدگان را خبر است
که جدا گشته ز دل بر درِ جانانہ رویم
گرم این آتش سوزان برود از دل ما
با دو صد سوخته پر از پی پروانہ رویم
فرصتی فصل بہار است کہ بی گل برسد
ہمتی تا مگر از دیدہ فتانہ رویم
گفتگوہا ہمہ در قول و غزل در سردی است
این سخن گفتم و شوریدہ و دیوانہ رویم
نگذارید کہ زاغان سیہ روی پلید
پردہ بر چہرہ در آیند کہ زین خانہ رویم
ما در این غفلت و صد دام بگسترده عدو
دانہ در جلوہ کنون کی ز پی دانہ رویم
چیست مقصود اگر راہ خدا را نروی
بر سر موج بلا بی غم و دردانہ رویم
چشم احمد بہ نگاہی خبری دادہ کنون
وای اگر در خم ہر کوچہ غریبانہ رویم

باشک حریم لاله را می شویم
اینجا و بهر کجا بجا می شویم
دیدیم و نهفته دل به غمخواری رفت
پنهان و نهان و بر ملا می شویم
با نکته ای از نگاه شیدایی ها
هر روز و زمان جدا جدا می شویم
فریاد دل شکسته می جویم و باز
همراز ولی ز سر پیا می شویم
می بویم و این کرانه های غم را
می گویم و بی حرف و ندا می شویم
اشکم به شفق عنایتی دارد و من
دامان دلم شفق نما می شویم
هنگامه ز آبروی دیرینه ماست
پیغام صبا ز ماجرا می شویم
ایدل مددی که حال ما این گونه است
در هر غزلی بهانه را می شویم
احمد غم هر روزه ما را دیده است
زین اشک غرورِ واژه ها می شویم

قدم آر رنجه کنی

از شب و دوریِ غم های زمان می گریم

همه جا بی تو ز جانانه ز جان می گریم

دعوی مصلحتم با تو حرام است حرام

تا نگویی که به تدبیر جهان می گریم

عافیت جویی ما قصه دیرینه بود

نه مجالم ز تمنای تو زان می گریم

لب خندان و دل خونشده کاری عبث است

من در این مرحله از دور زمان می گریم

قدم آر رنجه کنی بر سر این غمزده جان

تا ببینی بدل از باد خزان می گریم

روز تاریک مرا جلوه ای، ای پرتو حق

که بدین ظلمتم از خرد و کلان می گریم

شفق از دیده خونبار برنگی دگر است

چو من آشفته و بگرفته زبان می گریم

ناله فریاد گر حادثه ها در غم ما

نی محزون به دم آورده نهران می گریم

خجلم گر نکند احمد از این در چو روم

ز جدایی همه جا مویه کنان می گریم

به عمق مهلکه

خطاب جان کندم دل که شعله انگیزیم

بجام های امل شور و شوق ها ریزیم

گذار خویش به هر گوشه و کنار بریم

بشاخه های زمان از شعور آویزیم

بهار دلکش ایام را به خود گیریم

بآبرو بگشاییم و زان میان خیزیم

ندای دل شدگان را بگوش جان شنویم

به نابکاری شیطانِ نفس بستیزیم

به عمق مهلکه بی خوف و بیم بشتاییم

جهان ز مهر به شهد زمانه آمیزیم

نگاه خویش به غوغای در بهار آریم

که مدعی به گمان نآورد که پاییزیم

فنا کنیم بدی را بدین دعا احمد

زمان به مهر برآریم و جلوه انگیزیم

پندار به رفتار

هان با سخن عشق جهان را بشناسیم
زین حال و هوا رسم کسان را بشناسیم
در قالب دل جز سخن مهر نگوئیم
شور است اگر باب بیان را بشناسیم
در خلوت خود باور جان را بشناسیم
آوازه بلند است چو جان را بشناسیم
هر سو که نظر رفت نگاهی به تمناست
در جلوه آن ماه مهان را بشناسیم
با باد سحر بوی سحر می رسد اینجا
سودای بزرگی است گر آن را بشناسیم
روزت بسلامت که سلامی بتوام بود
خوش باد زبانت چو زبان را بشناسیم
هر گوشه این میکده بس جام تهی هست
در سخت زمان ها که زمان را بشناسیم
پندار به رفتار چو گنجد عجبی نیست
آنجا که خطاهای گمان را بشناسیم
احمد نگرفته است رهی جز ره جانان
شوق است گر این اشک روان را بشناسیم

چون غم از کوه جهانست بفرهاد دلان

زان بلب می شکند ناله فریاد دلان

کی گرفتیم خیال از سر سودای عبث

غم بما می زند این طعنه بیداد دلان

خویش از زاویه خانه خوبان نکشم

خاک آن کوی برد ذلت شداد دلان

رنگ و بویی اگر از کوی وفایم برسد

می شناسم شرف شوکت آزاد دلان

پرده دار غم ما مهلت دیگر چو دهد

غم به غمخانه رسد از برنا شاد دلان

صید در بند چرا یاد گلستان نکند

گر سر رشته گسسته ست ز صیاد دلان

پیر آن میکده ام گفت تو احمد برهان

دل جدا از گنه هر شب افساد دلان

غم بسوزاند

غم بسوزاند گلستان جهان

در خزان گیرد بهاران جهان

چهره زرد و دل افسرده ای

شد ز غم این هر دو مهمان جهان

بانگ شادی ها ز غم غمگین شود

می دهد بر باد پیمان جهان

تا مرا آخر غمم بگزیده است

می کشم خود را به پایان جهان

خوشه های مهر چون گیرد زوال

می شود هر دل پشیمان جهان

بر لب بام است ما را آفتاب

تا به غمگینی رسد جان جهان

لعل در بی رنگی آرد روز تار

زان نماند لعل در کان جهان

بر ستیغ کوه عشق و آرزو

مهلتی آمد ز ایمان جهان

احمد از خود سوختن بر شمع او

غم بسوزاند شتابان جهان

دمی با محرمی داد سخن از دل توان گفتن
سخن های دل خود را شبی با همزبان گفتن
سرودی بر لب آمد تا صفا از دوست برگیریم
بگل رویی بچشم دل نوای بوستان گفتن
ره پیدا و پنهان را گذاری کی کند جز عشق
محبت را بسر تا پای شوق از دوستان گفتن
مرا در خلوت آن دلستان جامی ز مهرم ده
که مستی را توان دیدن ز مستی ها چنان گفتن
هزاران نکته با جان است تا در آن نوای دل
ندایی را بدین شور آفرینی مهربان گفتن
بزن ای دیده آبی بر ندامت های ما اینجا
که شرح این پشیمانی ز دل ها بی بیان گفتن
وفا را من ز کوی عشق با جان ها خریدارم
به آتش می زنم جان را که با ما از گمان گفتن
خطا در کسوت درد آشنای ما نمی گنجد
زمین را می توان بگرفتن و شرح از زمان گفتن
به احمد رسم این شیدایی از جان ها بیاموزید
که دل می جوید اینجا تا کلامی جاودان گفتن

به نگاه آشنایی

به نگاه آشنایی نظری به سوی ما کن

دلِ دردمند ما را صنما بدان دوا کن

تو گلی بگلستانی تو بهار عاشقانی

بویا چو من نشستم تو هم آخرم وفا کن

شررت بجان خریدم که ترانه نویدم

رسد از تو بر دل ما به شراره ام رها کن

عجبا چو مه بتابد دلِ مهربان شتابد

تو بجلوه های ماهی رخ خود بجلوه واکن

چو مرا نشانِ مهری به جهان تو خوب چهری

گلِ گلستانِ مایی نظری به سوی ما کن

مگر آشنا بیاید که دلم غزل سراید

به ترانه صفایم گل من تو هم صفا کن

نگشوده بابِ دیگر چو باحمد آشنایی

دلِ آشنای مهرم خبرم ز آشنا کن

قامت آراسته

خیز و آن شور دگر باره مرا بر پا کن
دیده از شوق بدین اشک روان دریا کن
خم بایرو مزنی ای غنچه لب مه رخسار
قامت آراسته در مستی ما غوغا کن
کمر همتم آر بسته در این خوف و خطر
شهر عشق است مرا در همه جا رسوا کن
گرت آسوده خیالم به تمنای تو من
بدل آسودگیم از سر و جان شیدا کن
همرهان را گذری بر سر کوی تو بود
نظری سوی دل آزرده بما تنها کن
تا بدامان تو این دست ندامت برسد
دست ما گیر و بشیدا دلیم بر پا کن
احمد از یار نشان دارد و می گردد باز
خوش حدیثی بزبان می رودم افشا کن

از عشق سخن گوی به تفسیر دلِ من
شوریده سخن گوی نه تدبیر دلِ من
بس بادیه درد بریدم، که نشد راست
کارم که زمانم زده تحقیر دلِ من
بی شبهه خطا بود که در مرحله درد
اشکی بفشان زین همه تقصیر دلِ من
افسوس که آوای جهانگیر رحیل است
کاری نکند حيله و تزویر دلِ من
آشفته نشد کار مگر از سخن هرز
آنجا که زبان بود فراگیر دلِ من
بگذار بشویم به اشکی گنه خویش
تا جان برهد از غل و زنجیر دلِ من
پیدا نشد آن کس که علاجی کند این درد
خود می شکنند دل، که شده دیر دلِ من
سودای عبث بار زمین است و زمان است
آسوده کجاییم ز تقدیر دلِ من
احمد سخنی گفت که تفسیر ندارد
عشق است و کلامش همه تفسیر دلِ من

مشکل من

دیده خون ریزد و فریاد بر آرد دلِ من
درد بر درد گذارد غم این مشکل من
مشکل من غم دیرینه من هست چنین
جان جدا می رود از غصه بی حاصل من
آنکه در دایره حالت شور است و وصال
چون تواند که نشانی دهد از مقبل من
باور از جان ز شرار دل خونین برسد
تا سراسیمه نگردد سخنِ قابل من
راه آن قافله پیدا و نهان در خبر است
که به فریاد کشد سابقه کامل من
من نگویم که گرفتار ننالده به یقین
چون بفریاد رسی می رسد آب و گل من
مدعی گفت که احمد سخن زبده بگو
من چه گویم که ننالده همه جا این دل من

تربت یارانِ غریب

بر سر تربت یارانِ غریب آمده ام من
از اوج و فرازم به نشیب آمده ام من
ما را به مصیبت غم دیرینه بجان است
اینم عجب آمد که عجیب آمده ام من
چونم به نهایت غم بی یآوری افزود
بر درگه آن یارِ مجیب آمده ام من
بگذار خزان آید و افسرده کند جان
کاندر چمن بخت شکیب آمده ام من
گر کون، مرا قسمت بی قسمتیم داد
آن گونه که بی سهم و نصیب آمده ام من
گفتیم و نهانی همه اسرار درون را
بر چهره آفاق مهیب آمده ام من
در دوستیم بارقه چشم جهانم
سر باخته از مهر حبیب آمده ام من
اشکی چه فشانم به تو ای خاکِ غم انگیز
کز داغ عزیزان به لهیب آمده ام من
یک عمر به بیداریم احمد خبر آورد
بر تربت یاران چه غریب آمده ام من

به سرو قامت او

بگرد شمع وجودش ترانه خوانم من
سخن دراز شود ورنه صد بیانم من
به سرو قامت او دل همیشه پابند است
بدردِ دوریش آهنگِ هر فغانم من
کجا روم چه کنم غم نشانه دردم
بسوز خویش چنانم که در گمانم من
سرودِ بر لب ما عشق ما بود هر جا
غرور آمده بر جانم و بجانم من
به هر که می نگرم دامنش عیان گیرد
کمال معرفتش را بر آستانم من
زبان به غایت تقدیر شوق تحریر است
زالال آمده در کام دل بدانم من
به هر نگاه به عالم شعور می باشد
درین میانه منم من که خود نهانم من
بیا که بارگه عشق و آبرو با توست
بیا که خادم درگاه تو عیانم من
چنین ز خاطره احمد بخویش می نازد
جبین بخاک بسایم، به الامانم من

سرفرازم کن

ساختم در سوختن یک عمر با آه تو من

از دل آگاهی شدم چو سایه همراه تو من

چشم را در انزوا از خوب و بد پوشیده ام

زان سحر دیدم ز یمن چهارده ماه تو من

سرفرازم کن قدم در کلبه درویش نه

تا بجان گیرم صفا را با دل آگاه تو من

چرخ را در بی نیازی نکته آموزم بلب

در بیان هرگز نگویم درد جان کاه تو من

بسته بند بلا با ناله شب را طی کند

ای دل شیدا چه گویم بر غم چاه تو من

آشتم اندر حریم عشق ها تا شعله زد

خود در افکندم در این آتش بدلخواه تو من

درد احمد درد خود را سوختن بی آشناست

آشنایی را مگر بینم به خرگاه تو من

مرا ز خویش مران ای گل جوانی من
که دل قرار نگیرد به در فشانی من
شکوه و جلوه صد ماه آیدم بر جان
گرم بهار در آید به زندگانی من
بدین امید بفردای خویش می نالم
که نور عشق نتابد ز آسمانی من
سراب محض بکردار در خیالم شد
ز خود خیال نمی جویدم نهانی من
به سر گرانیم ایام انتظارم گشت
صدا بگوش نیاید ز کاروانی من
محاق بدر تو جانم به غم فرو برده است
نشان خویش کجا گیرم ای نشانی من
گر از خرابه دنیا بکوی دوست روم
به شکوه لب که گشاید به بی زبانی من
چرا به کسوت ما رنگ تیره غم زد
غرور آمده بر دل ز شادمانی من
نه احمدم غم دیرینه می برد از یاد
چو انتظار ندارد ز سخت جانی من

ناز خوبان

دیدی آخر که گل از باغ سر آورده برون

اندرین حال و هوا بس ثمر آورده برون

مرغ کم حوصله بر شاخ صبوری نرود

شاخه لرزید چو او بال و پر آورده برون

ناز خوبان به نیاز دل درویشان است

خاصه آن عشوه که از خود بدر آورده برون

لعلی از کان مروت بدر آور ما را

تا بدانند دلم این گهر آورده برون

خار در بادیه آزار چه کس می جوید

که به آزار چنین نیشتر آورده برون

بدل آهنگ جدایی مزن از کار جهان

او به تدبیر ترا مختصر آورده برون

ما نشان از همه خوبان به گمان می گیریم

که زمان خوب تر از خوب تر آورده برون

حاصل زحمت یک عمر به دیدار تو شد

آخر این دیده به چندین خطر آورده برون

شرم دارم که باحمد نظر از لطف کنی

مهربانا بتو ما را نظر آورده برون

دست بر دست زخم

من که در بحر غمم بی می و پیمانہ کنون

می کشم بار دو صد زحمت دیوانہ کنون

کوس بدنایم از دور فلک بگذشته است

طعنه بر من مزنی عاقل و فرزانه کنون

صحبت از خاطره های دل ما کمتر کن

آتشی بود که بگرفته به پرواز کنون

چمن و باغ و ریاحین همه غمگین باشند

بی تو ما را نبود جز دل بیگانه کنون

دست بر دست زخم حسرت دل افزون است

ای که گفتی مرو از شهر غریبانه کنون

آرزوها همه در کسوت خواب آمده اند

هرچه بر دیده عیان است چو افسانه کنون

ره پیدای سلامت چه بهایی دارد

چو غمی آمده در ساحت کاشانه کنون

ایدل آشفته گی از خاطر ما چون گذرد

موی آشفته بگیرد ره هر شانه کنون

باز احمد سخن از دوری جانان گوید

با زبانی که عیان است به شکرانه کنون

بر حریم سرِ کویش

مژده باد صبا بر گل و گلزار بین
گل شکوفا شد و لبخند لب یار بین
روز فرخنده و پیروز مبارک بادا
به چمنزار جهان لاله بی خار بین
بر حریم سر کویش دل ما چون برسد
غم به غمخوار سپارم دل و دلدار بین
تا در این مصلحتم بی تو به شیدایی ها
مستی از سر چو رود خانه خمّار بین
نام ما را تو به نام دگران نقش نزن
راز بد نامیم از نرگس بیمار بین
ای که در بادیه تشنه جان می گذاری
عطش کام من از دیده خونبار بین
دادم از دل بستان گر تو به داد آمده ای
که در این معنی ام آورده پندار بین
چشم گریان و غم مانده به جانم اسفا
کار سازی نکند بخت نگونسار بین
احمد از آتش بیداد کسان میسوزد
همه جا جلوه گرم شعله این نار بین

خاک زرخیز شد

ای دل امروز منال و رخ دلدار به بین
رمز این پرده ز برداشته اسرار به بین
تا بهاران رسد از راه باوای حزین
نغمه ها دارم و اندر سخنم یار به بین
گل به گلزار به رقص آمده در شادی ها
دل خونین به غم دوری دلدار به بین
هر که این جام ز کف داد بمستی نرسید
مست این میکده را بی غم و هشیار به بین
خاک زرخیز شد و دیده نمناک سحر
اشک ریزان به سر سبزه و گلزار به بین
زنده شد مرده ز عیسای بهاران همه جا
مردگان را رخ رنگینِ چو گلنار به بین
این اشارت که بهارت زند از عالم پیر
یعنی ای خفته آشفته تو آثار به بین
اگر امروز به جایی روم از کوی تو من
بر دل نادم ما نیش دو صد خار به بین
سوی احمد نگران دیده تدبیر نکن
چو بهاران رسد او بر در خمار به بین

بعد از این

بعد از این گل می دمد محشور تو

بی بهار سوسن منظور تو

بعد از این در نغمه های شور دل

در نوای بی نوای دور تو

بعد از این در انزوا خاموش لب

می سرایم نغمه مهجور تو

بعد از این در خاله مه می کشم

هاله رخساره پر نور تو

بعد از این اندر وفای بی وفا

خانه مهرت شود معمور تو

بعد از این بر حالت افسردگان

می گشایم رایت منصور تو

بعد از این دل را بسودا می دهم

تا بشیدایی شوم در شور تو

بعد از این در سرد رود زندگی

دل بگرمی می نهم محرور تو

بعد از این احمد غزل خوان می رود

تا ببیند چهره مسرور تو

آرام نیم

گفتم که سخن کند دل از تو

تا حل شود اصلِ مشکل از تو

از دیده سرشک غم نیارد

دریا دل ما به ساحل از تو

باز آی که آشنا نگردد

آن دیده که بود غافل از تو

فریاد زمانه آتشم زد

دیوانه شدم نه عاقل از تو

من سوختم از جدایی دل

وین سوختم به باطل از تو

تا طرفه حدیث می سرایم

فرض است زبان ناقل از تو

آرام نیم که از تو در عشق

صد درد بجان و حاصل از تو

ما را بنواز تا نگرید

آن دیده که نیست قابل از تو

احمد چو نگاه داغ داران

در خون تپد او مقابل از تو

به شهر آشنایان

دلی آتش فشان خواهم من از تو

بدل دردی نهان خواهم من از تو

به حیرانی به کوه و دشت و دریا

ز گلزاران نشان خواهم من از تو

بدین ماتم سرا تنهای تنها

زبانی در بیان خواهم من از تو

به گلزاران گلی گم کرده ام من

رخ او را عیان خواهم من از تو

به شهر آشنایان آشنایم

که جانان را بجان خواهم من از تو

بدیده سیل اشکم بی امان است

در این سودا امان خواهم من از تو

شب تاریک و موج و بیم طوفان

ز دریا بر کران خواهم من از تو

به پاییزم ترا دیدن بهار است

بهاری در خزان خواهم من از تو

چو احمد می گشاید باب دل را

ندایی در جهان خواهم من از تو

تا دل آرام بگیرد

تا دل آرام بگیرد سخن از یار بگو
اندرین مرحله از جلوه رخسار بگو
شبِ تاریک مرا برده به طوفان بلا
ای دل مانده بره از رخ دلدار بگو
بت و بتخانه رها کن چو پیامت برسد
دل برسواییم آورده ز ستار بگو
مستی باده مهرت گل شادی شکفت
ای پیام آور ما از خم و خمّار بگو
خواب راحت ز تو بگذاشتم اندر غم دل
با من از چشم نه در خواب نه بیدار بگو
غصه بر جان من از آتش هجران گذرد
داستانی به نگه زان همه اسرار بگو
ما سر اندر ره پر شور تو خود باخته ایم
ره دراز است اگر از غم و غمخوار بگو
دیده بر شاخه امید جهانگیر تو شد
باورم هست بدین دیده خونبار بگو
صبر احمد همه جا با گل عشق تو بود
جان ما غمزده، از مرحمت یار بگو

چون بهاران همه خرم دلِ تو

نکشم بار گنه غافل تو

تو بهاری تو گلستان منی

نبود جز غم ما حاصل تو

چو گشایم سخنِ عقده دل

ننهم از سخنی مشکلی تو

غمم این است و ز غم ناله کنان

ببر موج دل از ساحل تو

نه گلی بویم و نی گل بدنی

که خریدار منم بر گلِ تو

بجدایی چو روی با دل ما

دلِ ما تازه شود عاقل تو

ز تو احمد بکجا ناله کند

که جهانی است چنین مایل تو

در نمِ اشکم

پر گشایم باز هم بر سوی تو

تا بینم قامت دلجوی تو

بسته در دام بلا خوشتر بود

خاصه آنکه، بند دل از موی تو

دیده در اشکی که ریزد بی غش است

جان بمستی می دهد هم خوی تو

بوی مشکم در بهاران می رسد

کان دل انگیز است و دارد بوی تو

در نمِ اشکم چو می بینم ترا

جان بی مقدار آید سوی تو

فارغان این جهان آسوده دل

در شکار عشق ها آهوی تو

جان بمعنی تیر مژگان می خَرَد

نکته ها گیرد کمان ابروی تو

اندرین میدان حریف آشنا

خود فدا سازد به چوگان گوی تو

نام احمد را ز مشتاقان بگیر

کی گریزد جز به سوی کوی تو

همه جا می نگرم

قصه از زلف تو گفتم که نگویم تو بگو

دیگر این ره بغم خویش نبویم تو ببو

همه جا می نگرم تا به نشانی برسم

سر این رشته دراز است بجویم تو بجو

بر گل عارض مهتاب رخت مانده نگه

گوهر اشک از این چهره نشویم تو بشو

بدل سنگ زمان ناله ما را چه اثر

دل حسرت زده از غصه نمویم، تو بمو

شب مهجوری ما را نکند هم نفسی

آنکه گفتم ز غمش هیچ نگویم تو بگو

باورم نیست که مستانه بینم رخ تو

که در این مستیم آورده سبویم تو سبو

احمد از مشغله عشق نمی گرید زار

که بجز موی تو من هیچ نبویم تو ببو

سمن خاطره ها

افق دیده ما تنگ شده

آرزوها همه بی رنگ شده

نقش فرزانه‌گی از ماتم ها

بر جبین یکسره آژنگ شده

دوستی ها همه در کسوت غم

رنگ در زردی، نا رنگ شده

چشم ها می نگرد بی حالت

حیرت انگیز زمان منگ شده

سخن خاطره ها در سردی

عاری از دانش و فرهنگ شده

آخرین قصه مستوره جان

سرد و خاموش باهنگ شده

از زبان گرمی دیرین رفته

ره هموار دلی سنگ شده

کار و کردار زمان بیهوده است

پای رفتار کسان لنگ شده

احمد آسوده دلی گم گشته

وسعت دیده دل تنگ شده

من کیم بر سر کویی به ندا آمده ای
دست حسرت بسر از خویش جدا آمده ای
می گزم من به ندامت بسرانگشت زمان
که نپرسیده، مرا هان ز کجا آمده ای
مرد ره می طلبم تا بروم همراه دل
کس ندانست از این ره که چرا آمده ای
تا ز پرگار محبت قدمی بیرون شد
دل آشفته مرا گو به فنا آمده ای
گر به کاشانه مرغان چمن صیاد است
بال و پر سوختگان را به نوا آمده ای
من در این خانه بسی گمشدگان می جویم
سر شوریده مگر زین به خطا آمده ای
باد پاییز زمان گر بوزد بر دل و جان
با که گویم که در این باغ روا آمده ای
خون ما می خورد این فتنه فتانه چنین
باز هم ناله زند خوش که بجا آمده ای
احمد آر جان بکف اندر ره جانانه رود
نکند جز سخن از عشق فدا آمده ای

پنهان ز من

چندی است که از دل غم ما را نگشایی

گر عقده گشایی، غمی از ما نگشایی

تا دایره قسمت ما در دوران است

راهی به نهانخانه دنیا نگشایی

سر در کف دست است و بدین حسرت و آهم

در ناله حسرت گل ما وا نگشایی

در دیده مشتاق ز غم نامه پندار

ما را ز غم از عالم بالا نگشایی

پنهان ز من این راز نهان از تو دریغا

پیمان ز تو اینست که پیدا نگشایی

ما را هنر از زاویه چشم حسودان

در دیده چنین است که اصلاً نگشایی

تا باد خزانم رسد از کوی بهاران

هیئات که جان را به تمنا نگشایی

تا باز کجا می رود از خانه دلدار

در کعبه ره آورد چلیپا نگشایی

پیغام چو زو می رسد مای دل خونین

لب دوخته می دار، که لب تا نگشایی

بتخانه خرابم بکن آر طالب یاری

باب دگر از قصه بیجا نگشایی

در جان تو احمد گل توحید نشاند

گر راز دل خون شده الا نگشایی

ص: ۱۹۰

کجا جویم گل از گلزار هستی
که می سوزد گل بی خار هستی
به آهی کز نهاد جان بر آید
بسردی ها رساند نار هستی
ندارد جلوه ای رخسار زردم
به چشم نرگس بیمار هستی
شب ظلمت مرا در خاطر آرد
گل پژمرده خونبار هستی
به شوقی کاو بجانم می تراود
شرارم می زند دلدار هستی
مرا در پرده رمز عشق خواند
ز غمگین شاهدم غمخوار هستی
شتابان می کشد ما را بدین ره
کمند مهر بی آزار هستی
به سنگ سرد و شیرین گفتن دل
چو فرهادم برد کهسار هستی
به احمد نکته آموزد زبانی
که می گیرد جهان در کار هستی

سر به پایت می گذارم

آمدی بر ما سرافراز آمدی

همدم و همراز و دمساز آمدی

سر به پایت می گذارم روز و شب

بر حریم عشق ما ناز آمدی

بال و پروازم گل مهر تو شد

ای تو پروازم به پرواز آمدی

غصه از همراهیم افسانه ای

با دل تنگم به انباز آمدی

دامن بختم نمی گیرد کسی

جان بانجام است و آغاز آمدی

نکته ها پرداختم از شوق دل

اشتیاقم قصه پرداز آمدی

زنده می دارد گل ذوقم کنون

ای دم عیسی به اعجاز آمدی

نغمه غم می سرودم همچنان

تا گل شادم باواز آمدی

خنده بر لب نقش احمد می زند

کای بهار زندگی باز آمدی

تو که دردی بدل چون ما نداری

بشب های سیه پروا نداری

مرا این ناله از دل خیزد و تو

بدلداری زبان اصلا نداری

ز شعری کاتش افروزد بدل ها

خروشی ضجه ای پیدا نداری

نه آخر می گدازی جان خوبان

بجز نیش زبان گرما نداری

سری پر شور می خواهم بگفتن

تو این شوریده سر جانا نداری

خدا را آیت دلدادگان کو

نشانی از گل حمرا نداری

الّا ای مدعی بی کسوت غم

بچشمان ژاله غم ها نداری

نباشد مهلت از امروز و فردا

به امروزت غم از فردا نداری

ز احمد شوق دیگر پر کشاند

وزان پرواز دل با ما نداری

در بیان آورم آن راز که در جان داری
خوشه معرفتی ده که تو مهمان داری
می توان خانه تهی کرد ز نیک و بد دل
گر تو در خانه دل رشته ز جانان داری
لعل نوشین تو تا چون شکر حاصل هست
حیف باشد که مرا جان پریشان داری
سرم آر در قدم یار و بخاک در اوست
خاک این کوی سزد سرمه چشمان داری
دل اگر ناله کند نیست فغان کز سر درد
کین فغان از دل ما نیست تو افغان داری
ما نگویی سر انگشت زمان بر لب ماست
راز در جان و ز جانان خبر آن داری
مدتی هست که این دیده بره می نگرد
آه در سینه و جانم تو پشیمان داری
عهد بستم که از این دام بلا گر برهم
خود بدان ره فکنم خاصه که پیمان داری
احمد آسوده نشد تا بدل آسود گیم
هرچه دیدیم بدان مایه که ایمان داری

خبر از بی خبری

نیست ما را خبری جز خبر از بی خبری

تا بود ز آتش سوزان تو بر جان اثری

هیچگه ناله مرا در قفس سینه نبود

از تو آموخته ام ناله ز بی بال و پری

شرط انصاف نباشد که شوم از تو جدا

همرهی گر بکنی با تو کنم من گذری

وہ اگر خار و خس عشق نروبی ز وفا

وہ اگر زین گهر دیده نریزند بری

سود و سرمایه ما جز سخن مهر نشد

سر سودایی ما را نبود زان شرری

بی تو ای قامت بگزیده گلزار جهان

خرمی نیست چمن را به نسیم سحری

لاله ها می دمد اما بطراوت نرسد

تا نهان گشته بافاق فروغ قمری

لحظه هایی که به میعاد گهی ره سپرد

یاد بادا بسرانگشت زمان در هنری

حرف احمد سخن هر شب و هر روز من است

ای که از خوبتران از همه کس خوب تری

بی تاب تر از من تو در اینجا شناسی

شیدا شده در مجمع شیدا شناسی

بر شاخه پر بار شناسنده عرفان

پر مایه تر از مردم دانا شناسی

خونابه بریزید بهر دلشده از دل

دیری است که جز خانه ز اغوا شناسی

ما را سخن گفته ز حقّ بین چه عذاب است

هیئات نهان گشته ز پیدا شناسی

در وادی آسیمه سران دل شکنی نیست

اینجا دگر از مردم دنیا شناسی

ای وای کجا می رود این قافله درد

از ره چو برون رفته تو او را شناسی

بر گرد که تا بار دگر مویه نمایم

آسوده تو نشین که تو ایما شناسی

صد خار بجان رفت که ما را تو ندیدی

بر خرد و کلان دیده بینا شناسی

احمد به تکاپوی جهان نیست محالی

این راه خطر رفتن بی ما شناسی

بانگ این قافله

ای دل آخر تو مرا در بدر از خانه کنی

خود گرفتار بت فتنه فتانه کنی

بانگ این قافله از غیر تو من می شنوم

کس نگوید که چرا ناله غریبانه کنی

گفتگوی من و این گمشده در وادی غم

تا بگوشت نرسد یکسره افسانه کنی

ای دل از رهگذر عارف و عامی بگذر

من بر آنم که مرا یکسره بیگانه کنی

باده در جوشش این گردش دور فلک است

می این میکده را با که به پیمانہ کنی

به نگاهی نگران نرگس آسوده کند

عاقلان را بیکی جرعه تو دیوانه کنی

دست نامحرم از این دامن عصمت بشکن

تا مرا خادم آن درگه فرزانه کنی

جان به جانان به دریغی نکنم تا که فنا

مرغ بی بالم و در دامگهم دانه کنی

تا چو احمد نکشی یکسره خود را به بلا

من نگویم تو فدا خویش به جانانه کنی

داستان زندگی

سر بهم آورده گل در گلستانِ زندگی
لب به نجوا وا کند از داستانِ زندگی
قصه‌ها دردا ز طوفان‌های وحشت زای ما
بحر بی پایان عالم آر کرانِ زندگی
جان به جانان می رسد در شکوه گویی‌های دل
گر بگوید شکوه‌ها از درد جانِ زندگی
شوق دل در پرتو خورشید گرمی‌ها رود
کی نهان دارد به ما آتشفشانِ زندگی
غمگساران را غمی هرگز مبادا در جهان
در دل بی همدم غم کاروانِ زندگی
تیر مژگان از کمان ابروی جانان می رسد
وه چه تاریک است دل اندر گمانِ زندگی
موج ناکامی به کامم می کشد زین درد جان
گر بگویم راز پنهان از دهانِ زندگی
با دل از آزرده‌گی بس ناله‌ها شد در گلو
خاک را در دیده آرد این خزانِ زندگی
احمد از شوریدگی بر شعر خونین دم زند
تا مگر از هم‌رهان گیرد نشانِ زندگی

بغض ما را

می سراییم نغمه ها را در غمی

می گشاییم چشم خونین در نمی

می فشارد دل که دست زندگی

می گدازد ماتمم بر ماتمی

بغض ما را در گلو بشکسته، رفت

در دم آخر بلب آمد دمی

دیده گریان، جان ما و جان او

جان به جانان می رساند محرمی

ساربان آهسته تر، کاین کاروان

می برد صد بار غم بی همدمی

احمد از دل می کشد دردی بجان

زخم دل را چون گدازد مرحمی

گرم از دور و زمان بی تو بگویم سخنی

نرود بر لب من جز سخن دل شکنی

نظر از مرحمت خرمی جان و دل است

که صفا بخش دل و لاله چندین چمنی

به پشیمانیم آر دست دهد موی سیه

باورم باشد اگر سلسله بر هم نرنی

پیکم از کوی تو می آید و می گوید باز

که جهان می شنود بوی گل پیرهنی

خوابم از دیده گریزان شود از کثرت غم

که چرا روشنی دیده هر انجمنی

باد بوی تو اگر آوردم از دو جهان

همه جا می شنوم رایحه یاسمنی

احمد از مرحله شکر تو بیرون نرود

که در این باغ مقیم است و در این کار غنی

به جان می جویمت

بجان می جویمت از دل فزونی

نمی گویی مرا آخر که چونی

سراب چشم ناپیدا چه بیند

غبار آلوده در موج زبونی

مرا ای گوهر دریای جان ها

صدف خالی و در دل ها کنونی

شتابان می روم تا کوی جانان

خرامان می کشد در خاک و خونی

ز بار عشق تو از سنگ خارا

بجان دارم چو کوه بیستونی

گل ماتم به دشت ناامیدی

کجا داند که از طاقت برونی

دل احمد ز مهرت مایه گیرد

که دیو نفس ما دارد فسونی

شرط و عهد است

دارم امید که بر غم زده غمخوار شوی
به نگاهی که کنی جلوه ای از یار شوی
کسوت سرخ و سفید باعث دلگرمی ماست
چون بدلداری ما یکشبه دلدار شوی
شرط و عهد است که مستانه به اوهام زخم
که در این مرثیه آسوده به انکار شوی
نازنینا سخن ناب سخن دان داند
تا بهر میکده پیمانانه خمّار شوی
مست یک جام به فتوای دل آسوده بود
شرط عقل است چو با نرگس بیمار شوی
مدعی بار دو صد منتّم آورده بدوش
ره دراز است چه آلوده این بار شوی
کس متاع هوس از خویش خریدار نشد
ز چه رو غافل و شوریده به بازار شوی
باب دیگر بگشا بر دل دیوانه ما
ورنه بیهوده سراسیمه این کار شوی
عمق دریای زمان وه بگشوده است دهان
دل احمد تو کجا محرم اسرار شوی

بگذر و بگذار

صید بخون گشته کنون آمده در دامگهی

نالہ کند مویہ زند از نگہی بر نگہی

بگذر و بگذار مرا در شکن موی سیہ

شب شد و بر شب چہ زنی طرہ موی سیہی

راہِ خدا جویی دل در خم ایام بما

جلوہ کند تا بیرم فیض مہ چہاردهی

باز کنم راہِ دگر تا بکشم خود بہ سمر

شاهد افسانہ دل بی گنہی از گنہی

خام بدم پختہ شدم با دل آشفته شدم

ہمہمہ خرد و کلان در شرر مرد رہی

مرکب این مہر مرا می برد آسودہ برہ

دل بتو من نہادہ ام دل بنہی یا نہی

گر بخطر مرا نہی دل شکنی خانہ کنی

با دل احمد سخنم بردہ بقلب سپہی

شرمساری کشم از بیم نگاهی گاهی
کز نگه می رود آهنگ گناهی گاهی
در پناهی روم آنجا که پناه دل ماست
غافلم گر نکشم دل به پناهی گاهی
خاکِ راهت شوم و نیست متاع دگرم
چه شود گر گذری بر سر راهی گاهی
ای تو مهتاب من اندر شب ظلمانی درد
جلوه ای تا رودم بخت سیاهی گاهی
نشتا بیم مگر بر سر کوی تو بجان
جان بمشتاقی ما داده گواهی گاهی
دیده شوق بر خسار مهی می نگرد
تا مگر جلوه کند در رخ ماهی گاهی
ساربانان خبر از گمشدن یوسف ده
تا بجویند ز افتاده بچاهی گاهی
دست ما گیر که افتاده این دشت جنون
تیغ ها آخته بر قلب سپاهی گاهی
آه در سینه احمد شرر دیرین است
«خانمانسوز بود آتش آهی گاهی»

درد آشنا

دلِ بی وفا تا کجا بی وفایی

بدرد آشنا تا کجا آشنایی

نه خونین دلم را بمهری نوازی

نه آخر نوا گیری از هم نوایی

چه سازم چه گویم بجانم نشسته

شبِ ظلمت روزگار جدایی

سرودم بلب مانده از حسرتِ دل

بخاموشی از جان سرود نهایی

دلم آتش از درد هجران گرفته

لبم در عطش های آن دلربایی

نسیمی که آهنگِ کوی تو دارد

دلم را کشد سوی این پارسایی

شفق در غروبِ غمِ آرزوها

بما می زند داغ هر بی وفایی

زمستان عشق است و من دستِ سردم

که در سینه پنهان کنم دل گشایی

باحمد نهالِ غروری تو بنشان

که تا گل دمد در شکوهِ رهایی

ای وفا

ای وفا با ما جدایی کرده ای

ره بسوی بی وفایی کرده ای

ای وفا بس درد دل ها پیش ماست

با دلم دیر آشنایی کرده ای

سرد، ایام است و ما عریان تریم

سوز در جان، ره گشایی کرده ای

ای وفا آن روزها یادش بخیر

روزها را بی هوایی کرده ای

ای وفا خاک در میخانه را

وقف کبر و خودستایی کرده ای

ما در این سودا به غم آلوده ایم

نغمه ها را غم سرایی کرده ای

ای عزیز روزگاران پیش ما

دردها را بی دوايي کرده ای

ای وفا ای آبروی عاشقان

عشق ها را انزوایی کرده ای

ای وفا احمد نمی گوید چه کن

در ندامت دست خایی کرده ای

گلِ خونینه

بخوابم دیده بگشودم نبودی

غمت را بر غم افزودم نبودی

شهاب دیده خونبار ما را

گل خونینه بنمودم نبودی

بشوق حسرت امید و بیمم

دل آزرده آسودم نبودی

به آتش های دردم در نیازی

شرار شعله در دودم نبودی

در این سودا به عشقی آسمانی

غم جانم گل سودم نبودی

نهالی در بهار زندگانی

ز غم پژمرد و فرسودم نبودی

لب نگشوده احمد ناله دارد

بخوابم دیده بگشودم نبودی

به خون غلتیده

دلم تنگ و سری شوریده داری

نهال شوق ما ببریده داری

بلب هرگز مکن بر دل شکایت

که جای پای خود بر دیده داری

بهارا صحبت از باغ و چمن شد

گلی در باغ جان بگریده داری

بدامن می گذارم چهره بر خون

چه از غم ها دلی رنجیده داری

زمین از درد می نالد که بی شک

محبت را اگر برچیده داری

نهان از خویش می گیرم جهان را

چو ماتم را ز ما دزدیده داری

ره فردا ره امروز ما شد

دلی گریان لبی خندیده داری

بچشم آشنا بر ما نظر کن

که در کویت، به خون غلتیده داری

کرامت کن که احمد دردمند است

چه جان را بی سبب غمدیده داری

در خانه دل مرده دلان را نشانی
بی ناله ما اشک روان را نشانی
هر گوشه این میکده با ساغر و ساقی است
هشدار که این آتش جان را نشانی
دلدار به غمخواری ما نکته نگیری
بیگانه بی درد و فغان را نشانی
از روز ازل عهد بر این مرحله بستیم
جز سوخته عشق نهان را نشانی
در نشئه این می که به ما ساقی دل داد
خونابه بی درد کشان را نشانی
آنجا که به تقدیر دل آسوده نشینی
آزرده ز دل نیش زبان را نشانی
بر قامت هر سرو نگاهم به تمناست
بر شوکتشان خط نشان را نشانی
در هجرت مرغان چمن همهمه ای نیست
فریاد دل ماست تو آن را نشانی
احمد نظر لطف ترا بر دل خونین
می داند و زین را ز عیان را نشانی

ای دل تو بدین دیر خرابم نه نشانی
در چین سر موج سرایم نه نشانی
ما را بخموشی بدر میکده خوشتر
زنهار که در شورش و تابم نه نشانی
جز صحبت دلدار سخن ها همه پوچ است
بیهوده به هر در به عتابم نه نشانی
یک عمر به غواصی دردانه نشستیم
دیگر به طمع در زر نابم نه نشانی
ای دل بسرانجام جهان در دم آخر
ما را به سرانگشت خطابم نه نشانی
ای دل غم ما را تو به غمخوار بگو تا
جان سوخته در آتش و آبم نه نشانی
فریاد زمان سوز مرا چون نشیدی
کاخر به سرا پای شتابم نه نشانی
ما را شب تاریک جدایی سحر آید
ای دیده خونبار به خوابم نه نشانی
احمد ز غم خود ثمر از حادثه بگرفت
در مستی ایام خرابم نه نشانی

تو آه حسرتم از جلوه های سرکش بین

تب غرور من از انتهای آتش بین

به بال خسته ام آهنگ انزوا بنگر

مرا ز خاطر افسرده و مشوش بین

بهر کجای دلم در روایت مهر است

کلام خام ندارم لبم تو خامش بین

دلم ز وحشت ایام هجرها خون است

بلای آمده بر جان عجیب مداهش بین

بجام باده مرا التهاب دل نشان

چو مهربان تو دارم غرور کاهش بین

مگر به سایه آرامش تو بنشینم

وگر نه حاصل ما در قیاس سوزش بین

بصبر خویش رسیدم ز شش طرف احمد

دلم بحالت غم در کنار هر شش بین

من و ما را تو بسوزان

من و ما را تو بسوزان که بجانان برسی
خویش بگذار که بر ساحت آن جان برسی
لب لعلی که نشد بوسه گه اهل خرد
دل دیوانه کجا یک شبه بر آن برسی
همرهی کن که به دلدار پیامی دهمت
دارم امید بدین مرحله آسان برسی
شوق دیدار چنان آتش سوزانم زد
که به خاکسترم ای غمزده حیران برسی
نالها دارم و صد شکوه بلب تا برسم
ای دل خون شده هیهات به جانان برسی
گفتم آوارگی خویش فراموش کنم
غمزه بر من زد و گفتا نه به سامان برسی
بر در میکده هشیار بهایی نبرد
مستی آور که سرآسیمه بدین سان برسی
بال بگشای تو از صدق به پرواز زمان
که به یک لحظه خرامیده به کیوان برسی
عهد و پیمان خود از یاد مبر بر احمد
که به جانان چو رسی بر سر ایمان برسی

لیله القدر منی

بر لب آوردم اگر قصه بی بال و پری
شوقم این بود که بر چهره زردم نگری
اول و آخرم از عشق سخن می گویم
تا بدانند که بر جان بودم زان شرری
لیله القدر منی دست دعایم همه شب
سوی معبود بلند است و ندارم خبری
بخت را لایق چندین هنرم نیست مگر
که رهایم کند از قالب این در بدری
منم آن سایه که از پرتوت آیم بوجود
نیستم گر نکنی جلوه بعمق نظری
آستین بر رخم آور که خجل گشته منم
شرم بادم که درین غم نبود چشم تری
گر به غواصی معنی روم از بحر وجود
گهری نیست مرا غیر تو روشن گهری
عشق در دامنم آویخت که از دل بر گو
دل بیدار تو خندید که لطف سحری
اشک شوق است گر از دیده احمد گذرد
هر طرف می نگرم جلوه گرا در گذری

ز بخت شوم

بشب می نالم از درد جدایی
که در روز از غمت گردهم رهایی
مرا شمع رخ و عشق تو سوزد
نه آن پروانه ام از بی وفایی
شرابی ده که مست از جان نماید
چو جان را در کشم با آشنایی
گرم پیمانه پیمان بسته با تو
دل خونین رها از غم نمایی
زمستان در وصال پیشم آمد
چو سرد ایام زد بر ما خطایی
ز بخت شوم می جویم گل عشق
به پرواز بلندی از هوایی
همایونی و می خوانم ترا من
که بر سر آیدم بال همایی
گرم کن مهر دیرینم بفرما
صفا کن منبع جود و صفایی
سر احمد بدامان می گذارم
که از اشکم بشوید در نوایی

ابر اگر نیست

نه کرامت بود آر خواب پریشان بینی
نیت خویش چو ظاهر بکنی آن بینی
پرده بر روی خجل گشته اوهام بکش
که نشاید رخ پر مکر پشیمان بینی
مایه راحت یک روزه دنیا عبث است
گر بدین کار دلی غمزده احزان بینی
هیبت از دست رود کینه اگر شعله زند
که در این بیشه همی شیر هراسان بینی
تک درختی که تو را سایه بسر درفکند
گر خورد آب طراوت دو سه چندان بینی
مرغ پر بسته نگه روی گلستان دارد
گر که در کنج قفس نغمه خوش الحان بینی
شور مستان به دمی حالتی دیگر دارد
دل رسوا شده ماست که بی جان بینی
نه خرابات نشین ماندن ما بدنامی است
ای بس آزرده دلان بر سر پیمان بینی
ابر اگر نیست در این وادی پر سوز و گداز
آبشار رخم از دیده گریان بینی
احمد آر خاطر دلدار به خار غم توست

خار غم در دل شوریده فراوان بینی

ص: ۲۱۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

